

سرفہ عترت

پابلو نرودا

ترجمہ: فرامرز سلیمانی
احمد کریمی حکاک

دراوند



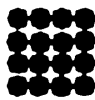
سرود اعتراض

سرفہ عقرب

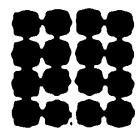
پابلو نرودا

ترجمہ: فرامرزیلیمانی
احمد کریمی حکاک

دلوند



دماوند



سرود اعتراض

نویسنده: پابلو نرودا

ترجمه: فرامرز سلیمانی - احمد کریمی حکاک

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۶۲

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نام و محل ناشر: دماوند - تهران - خیابان بزرگمهر - نبش فریمان - شماره ۴۲

چاپخانه: بهارستان

فہرست

صفحہ	عنوان
۷	مقدمہ
۱۹	پیشگفتار
۲۰	پیشگفتار شاعر در سال ۱۹۶۸ بر چاپ سوم کتاب دراوڑو گوٹہ
۲۳	پورتور بکو، بندر فقیر
۲۴	مونیز مارین
۲۶	اتفاق می افتد
۲۸	کو با ظاہر می شود
۲۹	ستیز
۳۱	تاریخ باستان
۳۲	سرزمین میانہ
۳۴	در جنوب دوردست نیز
۳۵	مردی را بہ یاد می آورم
۳۶	آن رفیق
۳۸	خیانت
۴۰	مرگ
۴۱	خائن می میرد
۴۲	شاهان
۴۳	من از جنوب می آیم
۴۶	در گواتمالا

۴۷	در سالوادور، مرگ
۴۸	آزادی
۵۰	به فیدل کاسترو
۵۲	بازگشت به بندر فقیر
۵۴	شیخون
۵۶	چنین است زندگی من
۵۷	برای ونزوئلا
۵۹	بیر
۶۰	پرس خیمنس
۶۲	دموکرات غریب
۶۴	پرندگان کارائیب
۶۷	رویدادهای پست
۶۹	از من خواهید
۷۱	جلسه سازمان کشورهای آمریکائی
۷۳	انفجار «لاکوبر»، ۱۹۶۰
۷۵	قاره آمریکا
۷۷	گذشته یک آبراه
۷۹	آینده یک آبراه
۸۱	«مطبوعات» آزاد
۸۴	رقص با سیاهان
۸۶	استادی ناپدید می شود
۸۸	قهرمانان
۸۹	دوست آمریکائی
۹۲	فردا در سرتاسر کارائیب
۹۳	سرودی برای سیرامائسترا
۹۵	تأملاتی درباره سیرامائسترا
۹۶	نوشته شده در سال ۲۰۰۰
۱۰۲	واپسین داوری

پس از انتشار شعر بلند بلندی‌های ما چو پیرچو این گام دیگری است که در راه شناساندی پابلونرودا، شاعر کبیر شیلیائی، به خوانندگان فارسی زبان برمی‌داریم. سرود اعتراض مجموعه‌ای است مشتمل بر چهل و سه شعر پیوسته و در عین حال مستقل که نرودا در سال ۱۹۶۰ سروده است، و ما اکنون ترجمه کامل آنها را، همراه با دو پیشگفتاری که شاعر بر دو نشر از این مجموعه نوشته است، به خواننده عرضه می‌کنیم. اساس کار در اینجا ترجمه انگلیسی مجموعه توسط شاعر پورتوریکوئی — آمریکائی، میگوئل آلگارین، است که با این عنوان منتشر شده است:

Pablo Neruda, Song of Protest, tr. Miguel Algarin, William Morrow & Company, Inc. New York, 1976.

متأسفانه به رغم کوشش‌های بسیار، که موجب تأخیر در انتشار کتاب حاضر هم شد، به متن اسپانیولی شعرها دسترسی پیدا نکردیم، و بدین ترتیب فرصت مقابله ترجمه انگلیسی با متن اصلی شعرهای نرودا پیش نیامد.

چنانکه شاعر در پیشگفتار نخست خود می‌گوید، در ابتدا مضمون این سرودها در پیرامون پورتوریکو دور می‌زده، ولی بعدها رشد کرده و گسترش یافته و سایر سرزمین‌ها و کشورهای آمریکای لاتین را نیز در بر گرفته است. نحوه برخورد شاعر با مضمون کار خود این دفتر را به نگارخانه‌ای تاریخی بدل می‌سازد که چهره‌ها و رویدادهای سیاسی آمریکای لاتین در قرن حاضر از دیوارهایش آویخته است، و بدینسان خواننده با خواندن سرود اعتراض در واقع به سلوکی هدفمند در تاریخ معاصر این سرزمین غریب می‌پردازد، و با گوشه کناره‌های تاریخ آن آشنا می‌گردد.

برخورد شاعرانه با مضامین تاریخی و سیاسی به ناگزیر بخشی را پیش می‌کشد درباره ظرفیت‌های شعری تاریخ و تعهد تاریخی شاعر، ماهیت حافظه فردی و حافظه قومی، و وظیفه انسان آگاه در برابر نظام‌های خودکامه و دروغزن. مانیز از فرصت این مقدمه در خدمت بررسی انگیزه شاعر در سرودن این مجموعه و شیوه کار او بهره خواهیم گرفت، و خواهیم کوشید تا در محدوده اشاراتی گذرابه برجسته‌ترین نکات تاریخی که الهام بخش شعرهای این

دفتر بوده‌اند به تحلیلی مختصر از ساختار آن دست یابیم، و امیدواریم با این کار از یک سو مطالبی را دربارهٔ برخورد شاعرانه با مضامینی از این دست پیش کشیم، و از سوی دیگر دوستداران شعر نرودا را به هستهٔ معانی و مفاهیمی که او در این مجموعه در پی دست‌یابی به آنها بوده‌است نزدیک‌تر کنیم.

این سخن نباید نیاز به تکرار داشته باشد که انسان آگاه در هر جامعه‌ای وظیفهٔ جبران نقصان اطلاعات رادر آن جامعه برعهده دارد. روشنفکر که خود سرچشمهٔ آگاهی را در ژرفای جامعه یافته و زندگی خود را در خدمت ستیز با ناآگاهی گرفته است طبعاً با هر حاکمیتی که دروغ، خدعه، فریب و ریا را جانشین حق و حقیقت سازد به پیکار برمی‌خیزد. اما این پیکار همیشه آسان نیست. از تمامی خطرات بیرونی چنین معارضه‌ای هم که بگذریم، بحران درونی روشنفکرانی را که در چنین نبردی درگیرند نمی‌توان نادیده گرفت. بحران روشنفکر زمان ما هنگامی به اوج می‌رسد که او به یقین درمی‌یابد که آنچه توده‌های مردم حقیقتی ناب می‌پندارند به راستی فریبی بیش نیست. باور مردم را دگرگون باید کرد، اما چگونه و چگونه؟ می‌توان بر تنهایی هولناک ناشی از این آگاهی چیره گشت؟ دگرگون ساختن باورهای توده‌ها به کنار، چگونه می‌توان به خود قبولاند که بسیاری از باورها و ارزش‌های خود ما در گذشته و دربارهٔ گذشته — نیز دروغ‌هایی بیش نبوده‌است؟ شاید تنها راه برای یک شاعر آن باشد که در رو یارویی با آن ستیز و این بحران — یعنی هم برای دگرگون ساختن باورهای توده وهم برای رهانیدن گریبان جان خویش از بحران درون — هر آنچه را که با چشم حقیقت می‌بیند به ساده‌ترین شکلی به سرانگشت شعر به خویش و بیگانه بنماید.

چنین کاری دست کم در برابر فرورفتن مردم در خواب یأس خواهد ایستاد. حال خواب تا چه اندازه سنگین است و بیدار کردن مردم از آن تا چه اندازه دشوار برای شاعر نباید مهم باشد. مهم آن است که او ایمان به بیداری تاریخی مردم را در سینه پاس دارد، و هر روز با زبان شعر آنان را با آنچه در برابر چشمانشان می‌گذرد آشنا کند.

و نرودا در این دفتر چنین می‌کند: سرود اعتراض فریاد اعتراض آمیزی است در برابر دخالت‌های پنهان و آشکار بیگانگان در قارهٔ آمریکای لاتین.

مهم تر از آن، اما، سرود اعتراض اعتراضی شاعرانه است به نظام های خود کامه و وابسته ای که از یکسو ثروت های طبیعی و منابع مادی مردم را چپاول می کنند، و آنان را در تهیدستی مادی نگاه می دارند، و از سوی دیگر گستاخانه با اندیشه خیانت، بازبان دروغ و با داستان جنایتکار خویش به دگرگونه نمایاندن تاریخ می پردازند، و با این کار مردمان خود را به فقر فرهنگی می کشانند. به نظر ما، آنچه نرودا را به سرودن این شعرها واداشته است دغدغه صمیانه انسانی داناست که حافظه قومی مردم را در خطر تباهی می بیند، و می شنود که در برابر چشمان از حدقه درآمده حافظه شخصی آنانی که می دانند، دروغ های بزرگ در بوق های بزرگ دمیده می شود، و نه تنها درباره رویدادهای زمان حاضر بلکه درباره تاریخ نیز به مردم دروغ گفته می شود.

در روایاری با چنین جنایتی است که نرودا خود را در پیشگاه حقیقت مسئول می شمارد، قلم در دست می گیرد و اعتراض خود را به این همه فریب می سراید. ماهیت وظیفه ای که نرودای شاعر در برابر خویش می بیند او را به کار بازگویی دوباره حکایت هایی از گذشته سرزمین اجدادی خود وامی دارد، و در نهایت به پالاینده پیشینه های تاریخی مخدوش بدل می کند. از آنجا که جنگ افزار شاعر در این نبرد شعر است و نه تاریخ، شاعر در این راه از مقصد و مقصود مورخ فراتر می رود و سرود اعتراض نه تنها اعتراض شاعر را به دگرگونه نمایاندن تاریخ ثبت می کند، بلکه پرتوی از حقیقت نیز بر گسترده ظلمت زده تاریخ سرزمین او می تاباند. و در این همه سرچشمه جانبخش و توان افزائی که شاعر را به پیش می برد و پیروز می گرداند حضور مستقیم او در بطن رویداهائی است که بازگومی کند و ایمان تزلزل ناپذیرش به درستی سخنی که می سراید.

در کار سرودن سرود اعتراض نرودا گوئی بیش از هر چیز به نیاز درونی خویش در مقام یک شاعر پاسخ گفته است. او احساس می کند که باید برخیزد و سخن بگوید، تا دست کم در برابر جهل رسمی که خود کامگان عماداً بر مردمان خود تحمیل می کنند کاری کرده باشد. در همانحال روح انگیزه ای که در این راه به پیشش می راند القاء آنگونه توانی است به خواننده که خاطره و تاریخ را به عمل بدل کند، و با قیام خویش

خود کامگانی را که اینچنین به حقیقت خیانت ورزیده‌اند براندازد. هم از این روست که شاعر همواره اشارات مشخص تاریخی را به اکنون سرزمین آمریکای لاتین پیوند می‌دهد، و معنای هر یک را در تقابل یا تشابهی دیالکتیک می‌جوید، و بدینسان به حافظه‌زنده و راستگوی مردم خود بدل می‌گردد. شاعر به درستی احساس می‌کند که آگاهی از گذشته بدون توان بهره‌گیری کنونی از آن در خدمت آینده کسی را به کار نمی‌آید.

از سوی دیگر، نرودا نیک می‌داند که بسیاری نه نیاز او را درک خواهند کرد و نه شعرش را که حاصل آن نیاز است. در شعری به نام «از من نخواهید» به کسانی پاسخ می‌گوید که معتقدند: «شعر مرده است اینجا»، چرا که شاعر به صراحت نام‌ها و نشان‌های نیکان و بدان تاریخی سرزمین خود را برملا کرده و نیک و بد کارشان را سنجیده است. او خطاب به این خرده‌گیران می‌گوید:

مرا قلمروی دیگر است

من انسانی بیش نیستم، استخوانی و ریشه‌ای

پس برادرم را اگر می‌زنند

با آنچه در دست دارم به دفاع از او بر می‌خیزم

و هر یک از سطرهای شعرم

صلابت باروت و پولاد را در خود دارد

که بر سر نامردمان فرو می‌بارد

بر سرستمکاران و جباران

کیفر آشتی آتشینم، اما

نه بینوایان را می‌آزارد، نه نیکان را:

با چراغم به جستجوی آنان که فرو می‌افتند بر می‌خیزم

زخم‌هاشان را مرهم می‌گذارم و می‌بندم

اینها کار هر روزه شاعر است.

پس به مفهومی ناب و پاک مردم خود موضوع اشعار این مجموعه‌اند، و قصد شاعر نیز آنست تا بر بالین آنان که رنج می‌برند بنشیند در این عیادت‌ها، اما، آنکه می‌آموزد و همواره غنی‌تر می‌شود خود شاعر است. کار سرودن این

شعرها، به دیگر سخن، سرانجام شاعر را به سوی فرآیندی تجربی رهنمون می‌گردد که او را به سوی ایمان ژرفتر به آینده و از آنجا به سوی آرامش درون می‌برد. در هنگامه‌ای که خود کامگان ایمان مردمان را به آنچه در توان آنان است از بنیاد ویران می‌کنند، در آوردگاهی که تشنگان قدرت انسان را به رو یارویی با انسان می‌کشاند تا عطش بی‌پایان خود را فروشانند، در بوته‌ای که شاعران را حتی یارای باورداشتن به هیچ نیست، نرودا آمیزه‌ای از شعر و حقیقت می‌آفریند که نه تنها ایمان خود او را استوارتر می‌کند، بلکه دیگر مردمان را نیز به باورداشتن فرا می‌خواند.

طبیعی است که انگیزه‌ها و هدف‌های شاعر در کاری چنین سترگ چنان والا است که هیچ پروایی را نمی‌پذیرد. برای نرودا هیچ نامی، هیچ چهره‌ای چندان برهیبست، دهشتناک یا مقدس نیست که صریحاً در شعر نتوانش آورد. او بر آن است تا رویدادهای تاریخی را به دم حیاتبخش شعر به حقیقت نزدیک کند، حتی اگر چنین کاری به بهای بیرحمانه‌ترین یورش‌ها به حافظه قومی مردمی باشد که در عین حال که شاعر عاشقانه دوستشان می‌دارد، نیک می‌داند که حافظه‌هاشان انباشته از دروغ است. هر گاه به راستی شاعری را سر آن باشد تا نه تنها هر آنچه که رخ داده است باز فرایاد مردم آورد، بلکه از آن راستایی برای خیزش‌های مردمی نیز بسازد، به ناچار باید گذشته را با حال گره زد، و از آن نیروی عاطفی برای پیمودن راه آینده ساخت. داستان گذشتگان تا آنجا اعتبار و اهمیت خود را برای امروزیان حفظ می‌کند که به شکل نیروی بالقوه در یادها بماند. حافظه انسان، اما، در گذر زمان به نسیان دچار می‌گردد و با مرگ یکسره از میان می‌رود. به گونه‌ای سخن باید گفت تا عصاره‌ای از معنای رویدادها را در یادها زنده کند. شاعر می‌داند که دانش تاریخی ارزش آفرین است، و مردمانی که دانش تاریخی‌شان مخدوش است نظام ارزش‌هاشان نیز ناگزیر معوج و خدشه‌دار می‌ماند. اینان حتی از این حقیقت که جستجو در ماهیت تاریخ وظیفه آنان است نیز ناآگاه مانده‌اند.

بنابر این، دستاورد نرودا را در این مجموعه خاطره‌های از یاد رفته یا تباه شده مردمان آمریکای لاتین باید شمرد، که گاه در جامه رنگ‌ها و

بوی‌های بومی و پروازپرنندگان کارائیب عرضه می‌شود و گاه عریان، آکنده از زخم‌های جانگزیای مردم آن سرزمین. برای عرضه داشت این کهکشانشان مفهوم‌هانرودا تاریخ را عمدتاً در سطح چهره‌ها و رویدادهائی فرایاد می‌آورد که بیش از همه در دگرگون شدن حافظه قومی نقش داشته‌اند. و به راستی، مگر نه اینکه تاریخ پیوندی ناگسستنی با چهره‌ها و رویدادها دارد؟ و مگر نه اینکه مجموعه همین چهره‌ها و رویدادها حافظه قومی را می‌سازد؟ تکنیکی کارساز است که هر گاه با صمیمیت و حقیقت به کار گرفته شود، قصه بیدادهای از یاد رفته را به حرکتی در برابر دروغ‌های رسمی بدل می‌کند، و عواطف فردی را به راستائی برای دگرگونی اجتماعی و تاریخی.

برای نمونه، به شعر دوم این دفتر، «مونیزمارین»، نظر کنیم: مونیزمارین فرماندار پورتوریکو از سال ۱۹۴۹ تا سال ۱۹۶۹، مانند تمامی خودکامگان جهان، چهره‌ای دوگانه دارد. و این نکته را شاعر در شعر خود به صورت درون و بیرون کاخ او تصویر می‌کند:

و کاخش از بیرون سپید بود

و در درون دوزخی همچون شیکاگو

بافت واژگانی و مفهومی سطوری که پس از این دوروثی عرضه می‌شود به گونه‌ای است که خواننده را گزیری از واکنش نشان دادن در برابر آن نیست. خواه خواننده مونیزمارین را رهبری صالح بداند — چنانکه او خود برای مردم پورتوریکو تبلیغ کرده بود — خواه همچون نرودا او را خائن و وطن فروش بداند، در هر حال چهره این «کرم چاق» در خواننده اثر می‌کند، و او را به تفکر دوباره درباره تاریخ سرزمین خود وا می‌دارد. و بدینسان شعر، در یورش بی‌امان خود به ذهن خواننده، حربه‌ای می‌گردد در راه روشنگری و دست‌یابی به حقیقتی تاریخی. در عین حال تصویر این حکمران با احساسی چنان سرشار از حضوری بی‌واسطه بیان شده است که به یکباره بیانی می‌شود نه تنها درباره مونیزمارین، فرماندار پورتوریکو، بلکه درباره هر خودکامه خائنی که چهره‌اش بر تاریخ آمریکای لاتین — یا جهان — سایه افکنده است.

لحظه‌ای بعد در دو شعر «کوبا ظاهر می‌شود» و «ستیز» چهره فیدل کاسترو، رهبر انقلابی کوبا، را می‌بینیم که از دیدگاه مفهومی در برابر

مونیزومارین نهاده شده است. برای نرودا کاسترو حکایتی است روشن، بی هیچ شبهه‌ای. و شاعر در چهرهٔ این رهبر سیاسی آبدیده شدن ناب ملتی را بزرگ می‌دارد که تاریخ انقلابش را به درسی بزرگ برای همگان بدل کرده است، و سرزمینش را به قلمروی برای ورود بهارانی دیگر:

فیدل کاسترو با پانزده مرد

و آزادی ماسه‌ها را لمس کرد

این آغازی به راستی فروتنانه بود. کاسترو و با کمک چند انسان انقلابی کوبای نورا بر ماسه‌های داغ کناره‌های کارائیب آفرید، و تا آنجا پیش رفت که «جلادان به خود لرزیدند و فرو افتادند» و انقلاب کوبا «بر فراز دریا به پیش آمد چون سیاره‌ای» کاسترو در این کار البته آغازگر دورانی نبود، ولی او خود نیز به مفهومی شاعرانه تداومبخش میراث مبارزاتی است. که خوزه مارتی، انقلابی پرشور کوبائی در قرن نوزدهم، آغاز کرده بود، و نرودا در «تاریخ باستان» از آن یاد می‌کند.

در شعرهای بعدی، نرودا از کوبا به «سرزمین میانه» راه می‌کشد، و از پاناما، کلمبیا، دومینیکن، و دیگر سرزمین‌های این منطقه با حسرتی یاد می‌کند که جانمایهٔ حرکت او در شعرهای بعد می‌گردد:

آه ای زنجیرهٔ بار یک اندوهان

آه ای گریستنگاه در اقیانوس

آنگاه گوئی برای تسلای دل خود واحه‌ای می‌آفریند، و «آن رفیق»، یعنی آگوستوسزارساندینو، را به خاطر می‌آورد. مبارزهٔ ساندینو امید آفرین بود، گرچه هرگز کسی گمان نمی‌کرد که او بتواند امپراطوری دلاروخون را براندازد. با اینهمه، خاطرهٔ نبرد دلیرانهٔ او در برابر بیگانگانی که، به گفتهٔ نرودا، «یاد نگرفته بودند که ما میهن محبوب غمبار خود را دوست می‌داریم» چنان بزرگ و مقدس است که شاعر در سه چهار شعر زندگی، مبارزات و مرگ تلخ ساندینورا می‌سراید و براو مویه می‌کند:

آه ای رواق نور که شکفتی و

شکستی و به سوکمان نشاندی!

در این یادواره‌ها نرودا بیش از هر چیز بر آن است تا جهان را بیاگاهاند

که مردانی بوده‌اند که به راستی احساس می‌کرده‌اند می‌توانند در برابر حکومت دلار بایستند و برآن پیروز شوند. و ساندینو چنین مردی بود، و گرچه تلاشش به ثمر خرامین نرسید، اما از آنجا که مبارزه‌اش در حرکتی مردمی ریشه داشت همچنان ادامه یافت، و انتقام مرگش از قاتلاناش گرفته شد، چنانکه در «خائن می‌میرد» می‌بینیم.

مبارزه، اما، همچنان ادامه می‌یابد، در گواتمالا، در السالوادور، در ونزوئلا، و در جاهای دیگر. و در همان حال در کوبا فیدل کاسترو برنامه‌های انقلابی خود را یکی پس از دیگری عملی می‌کند، و در عین حال که با عمل کردن به هر آنچه وعده داده است به شخصیت انسانی خود عینیت می‌بخشد، خاری می‌شود در چشم دشمنانی که پیروزی‌های او و نیکبختی مردم کوبا را آغاز انجام کار خود می‌دانند. جنگی که سلطه‌طلبان آمریکائی بر علیه کوبای کاسترو آغاز کردند، رفته رفته باشکست‌های پی‌درپی و مفتضحانه روبه‌رو گردید، و شاید اکنون به تاریخ پیوسته باشد. اما در زمانی که نرودا سرود اعتراض را می‌سرود، کاسترو هنوز در کوبا مستقر نشده بود. جاسوسان «سیا»، با توجه به تجربه‌های خود در آمریکای لاتین — و به ویژه در ایران — می‌اندیشیدند که می‌توانند در کوبا نیز به نحوی اوضاع را به سود خود دگرگون کنند. سرانجام این کار به فضاحتی به نام «حادثه خلیج خوک‌ها» انجامید، و مشت آمریکا را در این قضیه برای خود آمریکائیان هم باز کرد. این رشته رویدادها را نرودا در چند شعر «شیخون»، «به فیدل کاسترو» و «انفجار لاکوبر، ۱۹۶۰» جاودان کرده است.

سرود اعتراض، اما، تنها به پرخاش‌های شاعر در برابر فجایعی که بیگانگان در سرزمین نیاکانش مرتکب می‌شوند اختصاص ندارد، چنانکه هیچ برشی از زندگی تنها در گرو یک احساس نیست. در حقیقت، خشم و خروش شاعر جز بازتابی از عشق بی‌پایان او به سرزمینش نمی‌تواند باشد. هم از این روست که مجموعه حاضر لحظه‌های بسیاری از تغزل ناب شاعر را در خلوت با دل خود و در رویارویی با زیبایی‌های طبیعت آمریکای لاتین ثبت می‌کند: در «من از جنوب می‌آیم»، «آزادی»، «چنین است زندگی من»، «برای ونزوئلا»، و از همه مهمتر در «پرنندگان کارائیب»، شاعر را می‌بینیم که

با بازنگری در زندگی و خاطرات خویش، یا با خیره شدن در زیبائی‌های طبیعی آمریکای لاتین، گوئی سر در چشمه لایزالی فرومی برد که شاعران را همواره سیراب کرده است، و بدینسان برای ادامه راه جانی تازه می گیرد. در «پرنده‌گان کارائیب» به ویژه شاعر به سالکی تنها در راهی بی رهرو و بدل می گردد که بی حضور انسانی لحظه‌ای به بزرگداشت پرنده‌گانمان فرا می خواند، یک یک را به انگشت شعر به ما می نمایاند، و سرانجام می گوید:

اگر شما ندیدید سرخی «کورو کورو» را
که چون کندوئی واژگون به پرواز در می آید
و چون داسی هوا را در می کند
و همچنان که پره‌های سرخش می گذرند
تمامی آسمان در پرواز می تپد
و شهابی سوزان برجای می نهد،
اگر شما ندیدید آسمان کارائیب را
که بی زخمی در خون می نشیند
زیبائی این جهان را نشناخته‌اید
و از جهانی که در آن زیسته‌اید خبر ندارید.

در دفتری که، همانند میهن محبوب غمبار شاعر، آکنده از خون و آتش است، لحظه‌ای چنین آرام و آرامش بخش دیری نمی تواند پائید. شاعر این را نیک می داند، و از همین رو در نهایت دلتنگی خطاب به پرنده‌گان محبوبش می گوید: «وظایفی چندان سنگین دارم، رفیقان/ که باید به مضمونی دیگر بروم، پس بدورد!» و با اندوهی به بزرگی قاره آمریکاداستان اندوهبار این قاره بزرگ را از سر می گیرد. در سرودی به نام «جلسه سازمان کشورهای آمریکائی» طنزی شیرین با اندوه تلخ شاعر در می آمیزد، و تصویری مسخره از نمایندگان این کشورها می سازد که هریک برای سواری دادن به ارباب آمریکائی با دیگری به رقابت برخاسته است.

پرسه‌های شاعر هنوز به انتها نرسیده است: پاناما و آبراه معروف آن مضمون دو شعر قرینه به نام‌های «گنشته یک آبراه» و «آینده یک آبراه» را تشکیل می دهد. در پایان این دو شعر آرزوی شاعر را می بینیم که گوئی که

رنگی از نومیدی بر آن نشسته، و به شعاری برای آیندگان بیشتر شباهت دارد تا بازتاب امیدهای شاعر برای زندگی خویش:
و سرانجام رنگ‌های ملی پاناما
بر عبور کشتی‌ها سیادت خواهد کرد.

نومیدی شاعر رفته زفته بیشتر می‌شود. در «مطبوعات آزاد» نرودا با دلسردی حادثه دستگیری‌اش در بوینس آیرس را به مناسبتی برای شکوه از مطبوعات آمریکای لاتین بدل می‌کند که به جای آنکه مردم را بیاگاهانند در راه بیخبر نگاه داشتن آنان از واقعیت‌های پیرامونشان گام برمی‌دارند. گفتنی است که در این شعر شاعر در لحظه‌ای زیبا خاطرات شخصی را به شاعرانه‌ترین — و در عین حال ساده‌ترین — شیوه‌ای به تاریخ گره می‌زند، و با خیزی بزرگ از خود می‌گسلد و به حرف شاعرانه‌ای که می‌خواهد بگوید می‌رسد: «داستان خود من فقط این است / باقی تاریخ عمومی است.» و آنگاه به مضمون اصلی شعر خویش می‌پردازد.

همچنانکه مجموعه سرود اعتراضی رو به پایان می‌گذارد، گوئی شاعر بیش از پیش در ریشه‌های سرزمین خویش و علل اصلی وضع کنونی آن روی می‌آورد. نخستین حرکت به سوی ژرفاها او را به یاد سیاهان قاره آمریکا می‌اندازد، و شاعر این بخش بزرگ از هم‌میهنان خود را در شعر «رقص با سیاهان» بزرگ می‌دارد. اینان آهنگ حرکت‌های سیاسی را با حرکت آهنگین خود به رقصی تاریخی بدل کرده‌اند، و در برابر تنها و تنها رنج و درد نصیبشان شده است. حرکت دوم آمریکائیان (مردم ایالات متحد و نه حکومت آن) را فریاد شاعر می‌آورد. در «دوست آمریکائی»، که گوئی به شیوه نامه‌ای سرگشاده به مردم آمریکای شمالی نوشته شده است، شاعر دست‌آوردهای آمریکائیان را می‌ستاید و بزرگ می‌دارد، اما با مهمیزی گزنده برگرد «شاعران هرزه‌ای که / ایمان و یتمن را به انسان از دست داده‌اند» می‌کوبد، و برگرد صدای آمریکا که گوش دادن به آن «مثل گوش دادن به جوجه‌ای لاغر مردنی است»، و برگرد همه کسانی که در توطئه سکوت درباره جنایت‌های دستگاه حکومتی ایالات متحد نقشی بر عهده دارند. نرودا از بزرگانی همچون لینکلن و پل روبسون، بازیگر و خواننده سیاهپوست، به

نیکی یاد می کند، و در عین حال می گوید:
من می خواهم آنچه دوست می دارم یا از آن بیزارم
در واژه هایم روشن باشد:
تنها سرزنش من به شمایان
به خاطر سکوتی است که هیچ نمی گوید
ما نمی دانیم که آمر یکاثیان
در خانه هاشان به چه می اندیشند
ما کانون گرم خانواده را درک می کنیم
ولی جرعه ناگهان را نیز دوست می داریم ...

و بدینسان، سرانجام شاعر به سخن واپسین می رسد: شعری به نام
«نوشته شده در سال ۲۰۰۰». در این شعر، نرودا تمامی عواطف و احساساتی
را که گهگاه در شعرهای پیشین مجموعه از خود بروز داده است، با تمامی
امیدهای خود برای آینده سرزمین محبوبش درهم می آمیزد، و چامه ای می سازد
به یکباره تغزلی و سیاسی. تنها، در انزوای خیالی، از فراسوی زمانی که شاعر
می داند به آن نخواهد رسید، امیدهای سرخورده همه محرومان سرزمینش را به
یکباره برای واپسین ستارگان باز می گوید:

توزیع نان و عدالت را
آنان که آفتاب تابستان می بخشاید
من تحقق سادگی را می بینم
خلوص مردی را باخیش خویش
می روم و می آیم در میان کشتزارها
بی آنکه به مزارع بزرگ برخوردارم ...
و آنگاه که از گذشته — گذشته ای که در حقیقت زمان حاضر است
— یاد می کند، می گوید:

ما گمشدگانی بودیم
که به جهانی غمناک ایمان آورده بودیم
پراز شاهان و سربازان ...

شاعر این همه را به تجربه دریافته است، و انبوه خاطراتی که یک

یک بازگومی کند از یکسو گواهی می شود برداوری های این انسان فرزانه در باره آینده انسان، و از سوی دیگر گستره ای سرشار از احساس در شعر می گشاید. او که از «اقلیم های درنده خو» گذشته، در «سرزمین های گمنام و لاغر» زندگی کرده، و «همچون هر میرنده دیگری» «زیر بار / عشق، عشق، عشق، شانه خم کرده است»، اکنون می تواند با حسرتی پیرانه بگوید:

آه، چه اندازه زمان برجبینم انباشته شده است

همچون ساعتی حاجب

که در حرکت شکننده اش

رشته ای بلند و بی پایان را می بُرد

که از کودکی گریان آغاز می شود

و به آواره ای، کوله بارش بر دوش، می انجامد!

او از رفیقانی یاد می کند که در راه آرمانی مشترک جان باختند: «آنتونیوماچادو» شاعر اسپانیایی و دوست بزرگ نرودا که در تبعید در فرانسه مرد، «میگل ارناندس» شاعر دیگری که در زندان فرانکو جان داد، فدریکو گارسیا لورکا، که در آغاز جنگ داخلی اسپانیا به دست دژخیمان فرانکو از پا درآمد. اینان همه از بطن ظلمتی که شاعر در آن با واپسین ستارگان سخن می گوید سر بر می کنند، و او را به خونخواهی فرا می خوانند. شاعر، اما، تنها می تواند پگاه را به سرانگشت به این شهیدان بنماید، و زمزمه کند:

انسان در سفر خویش نخواهد لغزید

این جنگ افزار راز آلوده را دیگری بر خواهد گرفت.

نوزائی انسان را پایانی نیست.

و به راستی، و بی تردید، جنگ افزار راز آلوده شعر را دیگری بر خواهد گرفت. و به راستی و بی تردید نوزائی انسان را پایانی نیست. و با قاطعیت نهفته در این آرزوهاست که نرودا اعتراض بزرگ خود را به پایان می برد. و با همین امید است که ما این کتاب را به خواننده فارسی زبان پیشکش می کنیم.

احمد کریمی حکاک

فرامرز سلیمانی

پشگفتار

در ابتدا این مجموعه را بر روی پورتور یکو، وضع استعماری اسفناک آن، و ستیز راستین میهن دوستان پرخروش آن متمرکز ساخته بوده‌ام. بعدها، این سرودها، همگام با رویدادهای مبارک کوبا رشد کرد و در منطقه کارائیب گسترش یافت.

از این رو این دفتر را به رهائی بخشان کوبا پیشکش می‌کنم: فیدل کاسترو، همزمانش، و مردم کوبا. و به انسان‌هایی پیکشش می‌کنم در پورتور یکو و در سرتاسر جهان خروشان کارائیب که در راه آزادی و حقیقتی می‌رزمند که همواره در معرض تهدید ایالات متحده آمریکا شمالی قرار دارد.

این کتاب مویه‌ای غریبانه یا تیری از میانه تاریکی نیست، بل که جنگ افزاری صریح و هدفمند است، مساعدتی است بنیادی و برادرانه که به ملت‌های همزاد در ستیز روزانه‌شان می‌رسانم.

آنان که پیش از این بس بسیار ملامت کرده‌اند، از این پس بیش از آن ملامت خواهند کرد. من در اینجا به سهم خود بار دیگر با غرور وظایفم را در مقام شاعر فواید عام، یعنی شاعری ناب، برعهده می‌گیرم. شعر همیشه خلوص آب یا آتش را داشته است که بی هیچ تردیدی یا پاک می‌کند یا می‌سوزاند.

می‌توانم امیدوار باشم که شعر من به عنوان ابزارهای افتخار به خدمت برادرانم در منطقه کارائیب در خواهد آمد. بسیار چیزها را در سرتاسر قاره آمریکا باید شست یا سوزاند. بسیار چیزها را باید بنا کرد.

چنین باد که همگان با ایثار و نیکبختی به هر آنچه سهمشان است برسند. ملت‌های ما چندان رنج کشیده‌اند که آنگاه که همه چیزمان را به آنان داده باشیم، جز اندکی نداده‌ایم.

پاپلونرودا

بر عرشه کشتی لوئیس لومیر، جایی میان آمریکا و اروپا

دوازدهم آوریل ۱۹۶۰

پیشگفتار شاعر در سال ۱۹۶۸ بر چاپ سوم کتاب در او رو گونه

می دانید که من این کتاب را در سال ۱۹۶۰ نوشتم. از آن زمان تا کنون بر پهنای قاره آمریکا سفر کرده ام و آنرا بر اجتماعات کوچک و بزرگ فروخوانده ام. در میهن خودم سرودهای این مجموعه را در ستایش از اعتراض کوبا از بیابان های شمالی تا فراسوی تنگه ماژلان خوانده ام.

مکزیک و پرو این شعرها را شنیده‌اند. دانشجویان و کارگران اکثریت شنوندگان پرشور من بوده‌اند. هنگامی که انجمن قلم ایالات متحده آمریکا از من برای شرکت در یکی از گردهم‌آئی‌هایش دعوت به عمل آورد. شعرهای تغزلی، حماسی و ضد امپریالیستی خود را بر اجتماعات بزرگ بسیاری در نیویورک و کالیفرنیا فروخواندم.

بعضی از ادیبان کوبائی نامه‌ای بر علیه من نوشتند و توزیع کردند که در تاریخ نوین ننگ جای خواهد گرفت. این نامه در مادرید، در چاپخانه‌های مجاز فرانکوبه چاپ رسید، و به کمک تمبرهای پستی که نقش آن دیکتاتور فاشیست را داشت، در هزاران نسخه در آمریکای لاتین پخش گردید. با هزینه‌ای گزاف در اروپا و آسیا نیز همه جا توزیع شد.

سرود اعتراضی هنوز زنده و خروشان است، در چاپ‌های بسیار. این نخستین کتابی بود که شاعری — در کوبا یا هر جای دیگری — آنرا به انقلاب کوبا پیشکش کرده بود.

در این هنگام که اجازه این چاپ را در او رو گوته می‌دهم، باور من این است که آن کسانی که این شعرها را در سالیان آینده خواهند خواند خود درباره‌ی دوران ما به داوری خواهند نشست، و درباره‌ی زندگی و کارهای یکدیگر حکم خواهند کرد.

در عین حال، به کوری چشم قابیلان ادبی، شور من و شعر من، همچنان که در این کتاب، به تقویت انقلاب کوبا و دفاع از آن ادامه خواهد داد. در مسیر مردمان ما کارهای سترگ تاریخی است که اهمیت دارد، و تاریخ آزارها و آزاردیدگان را نادیده خواهد گرفت.

از این رو، سوگند یاد می‌کنم که شعر من همچنان به مردم خدمت خواهد کرد و وقار را بر خشمگینان و امید را بر نومیدان فرو خواهد خواند، و داد را به رغم بیدادگران، برابری را به رغم بهره‌کشان، و راستی را به رغم دروغزنان خواهد سرود، و از برادری بزرگ رزمندگان راستین سخن خواهد گفت.

پابلونرودا

ایسلانگرا، ۱۹۶۸

پورتور یکو، بندر فقیر

برای آغاز دیر است اکنون
با این حال، احساس من این است:
اینجا چون دیگر بارها به پیش می‌آیم
تا بخوانم یا بمیرم — اینجا می‌آغازم
و هیچ نیروئی نمی‌تواند خاموشم کند
مگر حجم اندوهبار زمان
و حجم یارش: مرگ، خیشی در دست
به کار پراکندن بذر استخوان‌ها.
مضمونی برگزیده‌ام جوشان از خون
از نخل و از سکوت
در باره جزیره‌ای محصور
در میان آب‌های بسیار و مرگ بی‌پایان
آنجا درد آنان که در انتظارند می‌روید
و رودی از سوک خون می‌ریزد
جزیره‌ای فقیر است و محبوس
روزهای خاکسترفام می‌آیند و می‌روند
نور پرواز می‌کند و به میان نخل‌ها باز می‌گردد
شب در سفینه سیاهش می‌خزد
و، آنک اوست! آنک زندانی!
جزیره‌ای در حصار رنج
و خون ما در خونش جاری می‌شود
زیرا چنگالی طلائی جدا می‌کند
اورا از عاشقانش و از میراث برانش.

مونیزمارین

کرم چاقی در این آبهاست
کرم درنده‌ای در این سرزمین‌ها:
۲۴

پرچم جزیره را خورد
 و علم قیمومیتش را برافراشت
 او خون اسیر
 میهن دوستان مدفون مسکین را آشامیده
 سنبله زرین گندم این قاره را خورده
 در میان تل انبوهی از حشرات فربه شده
 و در سایه پول آرمیده است
 خون آلوده شکنجه ها و گزمه ها
 بناهای یاد بود دروغین را گشود
 زادبوم موروثی پدران را
 به خاشاک برده واری بدل کرد
 از جزیره ای به درخشندگی یک ستاره
 گوری تنگ برای بردگان ساخت
 و این کرم کدو در میان شاعرانی زیست
 که با تبعید خود شکست خوردند
 حرمت میان آموزگارانیش پراکند
 و پروثیان فیثاغورثی را رشوه داد
 تا دولتش را جاودان سازند،
 و کاخش از بیرون سپید بود
 و در درون، دوزخی همچون شیکاگو
 با سبیلش، قلبش، و چنگال هایش
 آن خائن، لوئیس مونیوز، آن کرم
 برای مردم مونیوز مارین بود:
 یهودای سرزمین خونین
 مباشر بردگی جزیره
 فاسد کننده برادران تهیدستش
 مترجم دوزبانه برای جلادان
 راننده و یسکی قاچاق آمریکای شمالی.

اتفاق می افتد

نیزه های این سال ها شادند
و آمریکای رنجور ما ناشاد:
انسان در سفینه اش فضا را در می نوردد
و میخ خود را بر سطح ماه می کوبد
و در همان حال نیکاراگوئه می پوسد
در سلسله ای از کرم ها
که خون ساندینورا به ننگ آلوده اند
و تخم روبن دار یورا.
آی، نیکاراگوئه، قلب تو
دودمان شمشیر خشماگین
صدای درون سینه ات را برآر

و شمشیر خشماگین هستی ات را
و دستبند هائی را
که چون تاج خاری بر سر دودمانت مانده است
به خون و به آتش بشکن
که اینچنین به زمرد می نگرند
کمرگاه! ساحل سرخ پوست نشین
آمریکای کوچک و باریک اندام!
تالبه های سبزی شمی جزیره ها
در آنجا سرزمین خون آلوده مسکینی قد برافراشته است
نیمی است از جزیره ای تابان:
دندان های تروخیلو
سی سال آزرگاز زخمش را جوید
و در آنجا کسی را نه آرامش است و نه ماه
نه سایه ای، نه آفتابی، تنها تیره روزی
زیرا آنگاه که شلیک گلوله انسان
شگفتی ها را از میان برداشت
و شاید سرانجام تمام هستی پادشاهان را
پرستاره و باشکوه
چون تار عنکبوتی از درد،
خشم بر سرزمین های آمریکائی پافشرد
خشم بینوایان و برهنگان
مصیبت خود کامگان و آزمندیشان
در همان حال مونیوز بندر فقیر
امضای جزیره اش را جعل می کند
و در لوای بیرق دزد دریائی
زبان و خرد می فروشد، و زمین و شادی
افتخار آمریکای بینوا را می فروشد
پدران و نیاکان و خاکستر می فروشد.

کوبا ظاهر می شود

اما هنگام که چنین می نماید که شکنجه ها و تاریکی
هوای آزاد را خاموش می کند
و آنچه می بینی در میان صخره ها
کف امواج نیست، بل که خون است
دست فیدل پیش می آید، و در آن
کوبا، سرخ گل ناب کارائیب.
و بدینسان تاریخ با روشنائیش می آموزد
که انسان می تواند آنچه را که هست دگرگون سازد
و اگر در مصاف، صفا به کار آورد
به افتخار او بهاری نجیب شکفته می شود
شب خود کامه پشت سر نهاده می شود
ستمش و چشمان بی جانش
طلای ر بوده شده از چنگالش
مزدورانش، قاضیان آدمیخواره اش
یاد بود هایش، بر جامانده از شکنجه
ننگ و جنایت
همه در غبار مردگان فرو می ریزد
آنگاه که مردم سازهاشان را کوک می کنند
و چشم به راه آینده می شورند و می خوانند
و نفرت سایه ها و سگان را خفه می کنند
می خوانند و با سرود خود ستارگان را بیدار می کنند
و با تفنگ ها تیرگی را می درند.
و بدینسان فیدل پیش آمد و سایه ها را درید
تا درخت یاسمن طلوع کند.

اگر ژرفای دریا دردهایش را خاموش می کرد
زمین امیدهایی را برمی انگیخت
که تا ساحل می رفت:
دست ها و مشت ها بود که به مبارزه برمی خاست
فیدل کاسترو با پانزده مرد
و آزادی، ماسه ها را لمس کرد
جزیره تیره بود، همچون سوک
اما آنان بیرقی از نور برافراشتند
آنان سلاحی جز پگانه نداشتند
و جزیره همچنان در زیر خاک خفته بود
آنگاه در سکوت آغاز کردند
مبارزه را و کوره راهی به سوی ستارگان را

خروشان و خسته گام برداشتند
به سوی نبرد برای افتخار و وظیفه
آنان سلاحي جز خونشان نداشتند
عریان چون لحظه زادن
و بدینسان آزادی کوبا زاده شد
از آن مشتی مرد بر ماسه ها
آنگاه عظمت مردان عریان
بر آنان لباس کوهی پوشانید
به نانی بی نام قوتشان داد
سلاحیشان داد از باروتِ نهان
و خوابزدگان با آنان بیدار شدند
خطاهای چرکین از گور برخاست
مادران کودکانشان را گسیل داشتند
دهقان از غمش گفت
و سپاه ناب تهیدستان
بالید و بالید، چون ماه تمام
این سپاه سربازی را در نبرد از دست نداد
کشتزار نیشکر آبادان شد در توفان
دشمن سلاحش را
در جاده ها رها کرد
جلادان به خود لرزیدند و فرو افتادند
برهنه این بهاران
با گلوله مرگ
آخرین نشان هاشان بر پیراهن هاشان نشست
در حالی که جنبش مردمی آزاد، چون باد
چمنزار را به جنبش در آورد
و موجی بر آبراه های جزیره لغزاند
و بر فراز دریا به پیش آمد، چون سیاره ای.

تاریخ باستان

چشمانم را می‌گشایم اکنون و به یاد می‌آورم
جرقه می‌زند و کم‌سومی شود، اخگروار و تار یک
با شادی‌ها و رنج
تاریخ تلخ و جادویی کوبا.
سال‌ها گذشت چون ماهیان که می‌گذرند
از میان آبی دریا و شیرینیش
جزیره در آزادی و رقص زیست
نخل‌ها با کف امواج رقصیدند
سیاهان و سپیدان قرص نانی واحد بودند
زیرا «مارتی» خمیرمایه‌شان را ورز می‌آورد
صلح سرنوشت طلایش را تحقق بخشید
و خورشید در شکر ترکید
و در همانحال شعاعی از غسل
دست پروریده آفتاب برمیوه افتاد:
انسان از فرمانروایش شاد بود
و خانواده از کشاورزیش
و در این هنگامه بذری رسید از شمال
تهدیدآمیز، آزمند، ستمکاره
که چون عنکبوتی تار خویش را گسترده
و بنائی فلزین را تنید
ناخن‌های خونین خود را در خاک فرو کرد
و برسینه‌مردگان سنگی نهاد.
دلار بود با دندان‌های زردش
فرمانده خون و گور.

سرزمین میانه

کمرگاه قاره آمریکا آنجاست
که دو اقیانوس با هم همخوابه می شوند
از اقیانوس اطلس کف گرد می آورند
از اقیانوس آرام سیلاب ستارگان را
سفینه ها از قطب های سپید می آیند
پراز نفت و بهار نارنج
انبارهای دریائی
خون معدنی پنهانمان را مکیدند

که اکنون آسمان نخراش هارا در این سیاره می سازد
در شهرهای بیداد گر و خارا آگند
و بدینسان امپراتوری دلار
در آنجا با شیاطین ملازمش ریشه گرفت
آدمخواران خون آلوده کارائیب
در لباس ژنرال های قهرمان
زهرانی از تیره موشان بی رحم
میراثی از توف مسلح
مغاره ای بویناک از فرمان های آمرانه
آبگندی از لجن استوانی
زنجیره ای سیاه از شکنجه
تسبیحی از مصائب بی سابقه
و در همانحال دلار هرزگی را
با ناوگانی سفید از فراز دریاها گذر می دهد
و بوی بارهنگ را استخراج می کند
و دانه جان سخت قهوه زاران را،
و در سرزمین ناب ما جاودانه می کند
ترو خیلوی خون آشام را.
آمریکای بینوا، تا کمرگاهش در خون
در بیخوله های بسیارش
بر صلیبی از خار مصلوب می شود
دست بسته و دندان سگان بر او گشوده
پاره پاره شده مهاجمان
مجروح تهاجم و فاجعه
و یران شده بادهای کاذب
و تاراجی موهن، و یغمای غول آسا.
آه ای زنجیره باریک اندوهان
آه ای گریستنگاه دو اقیانوس.

در جنوب دوردست نیز

و بدینسان قلب های شکوفان جمهوری های ما را
در بازداشتگاه ها به خون نشانده اند
قلب کو با چلانده شد
در دستان جلادان باتیستا
گیرم پیش از آن اویکو
قفل پولادین غمباری از آزرگواتمالازده بود.
در گسترده ترین سرزمین های این سیاره
کوه ها یا کویرهای زرد رنگ قبایل پاتاگونیا
آتش فشان هائی با تاج برف
وتپش رودخانه های استوانی در جنوب آمازونی آمریکا
لگه های ستم
باروی شکسته پاراگوئه را
و صخره های تلخ بولیوی را ویران ترمی کند.

مردی را به یاد می آورم.....

آنگاه که از درختان سوزان نخل سخن می گویم
که کارائیب می بوسد و می تکاندشان
خواهم گفت که در میان بسیاری چشمان سیاه
چشمان مارتی دلیرتر نشان بود.
آن مرد نزدیک و دور را می دید
و اکنون چشمانش چنان می درخشد
که گوئی زمان را برای ایستاندن توانشان نیست:
چشمان کوباست که زاده می شود
و این، آنروزها، کاری بود صعب و تیره
برافراشتن درخت غاری منفرد
خواب رهائی دیدن عین خطر بود
و تعبیرش برگزیدن مرگ به جای زندگی
مارتی، اما، با امید و باروت
خوابزدگان و دهقانان را بیدار کرد
و با خون و اندیشه
معماری نوری نورانی ریخت.

آن رفیق

بعدها، ساندینو جنگل را در نوردید
باروت مقدس خود را خالی کرد
بر روی ناویان مهاجمی
که در نیویورک رشد کرده و رشوه گرفته بودند
زمین سوخت، گیاهان طنین در دادند
یانکی آنچه را که رخ می داد انتظار نداشت:
برای جنگ لباسی فاخر در بر کرد
کفش و جنگ افزاری وا کس خورده و براق
اما خیلی زود به تجربه دریافت
که ساندینو و نیکاراگوئه کیانند
آنجا گور دزدان موطلائی بود:
هوا، درخت، جاده، آب
چریک های ساندینوبه پیش آمدند
حتی از میان بطری و یسکی که باز می شد

که بیمار می کرد و به مرگی آنی می کشت
جنگجویان با شکوه لوئیزیانا را
که عادت داشتند با شجاعتی ابر مردانه
سیاهان را بردار آویزند:
دو هزار مرد، کلاه خود بر سر
بر سرسیاهی تنها، باطنابی و داری.
وضع به گونه ای دیگر بود اینجا
ساندینوشیخون می زد و کمین می کرد
ساندینوشی بود که می رسید
پرتوی از دور دست دریا بود که می گشت
ساندینوبرجی بود و بیرقها
ساندینوتفنگی بود و امیدها
این درسها خیلی فرق داشت
در «وست پوینت» آموزش نظامی شسته رفته بود:
در مدرسه هرگز به آنان نیاموخته بودند
که آنکه می کشد کشته خواهد شد
آمریکائیها یاد نگرفته بودند
که ما میهن محبوب غمبار خود را دوست می داریم
و که ما از پرچم هامان
که با درد و با عشق تنیده شده اند دفاع خواهیم کرد
آنها اگر در فیلادلفیا این را نیاموختند
در نیکاراگوئه با خون خود در یافتند:
سردار مردم در آنجا منتظر بود
آگوستو سزار ساندینو نامش بود
و نامش خواهد ماند در این سرود
سرشار از شگفتی همچون حریقی ناگهان
چنان که هنوز به مانور و آتش می بخشد
در ادامه پیکارش.

خیانت

به خاطر صلح، در شبی محزون
ژنرال ساندینو دعوت شد

برای صرف شام، به پاس شهامتش
با سفیر «آمریکا»
(به نام قاره‌ای که
این راهزنان غصب کرده‌اند به تمامی)
ژنرال ساندینو سرخوش بود
جام‌های شراب را به سلامتیش بلند کردند:
یانکی‌ها به سرزمین خود باز می‌گشتند
سخت شکست خورده .
و این ضیافت به پایانی پرافتخار می‌رسانید
مبارزه ساندینو و برادرانش را،
قاتل بر سر میز انتظار می‌کشید
موجود مرموز بزدلی بود
که جام خود را بارها بلند کرد
و در همان حال در جیب‌هایش، سی دلار نفرتبار -
پاداش جنایت - صدا می‌کرد.

آه ای ضیافت شراب خون‌آلوده!
آه ای شب، ای راه‌های مهتابی دروغین!
آه ای ستارگان پریده رنگ که هیچ نگفتید!
آه ای سرزمین کرو لال شب زده!
آه ای زمین که اسبش را از حرکت باز نایستاندی!
آه ای شب خیانت‌پیشه که باروی افتخار را
به دست‌های رذالت سپردی!

آه ای ضیافت سیم و رنج!
آه ای سایه توطئه ای خائنانه!
آه ای رواق نور که شگفتی و
شکستی و به سوکمان نشاندی!

ساندینوبه پا خاست، بی آنکه بداند
که پیرویش پایان پذیرفته است
سفیر اشاره‌ای به او کرد
و بدینسان سهم خود را در توطئه به انجام رسانید:
برای جنایت‌قارها گذاشته شده بود
میان قاتل و آمریکائی.
و بردن همچنان که در آغوشش می فشردند
و بدرودش می گفتند، به مرگش محکوم کرده بودند
تبریک! و ساندینواز آنجا رفت
و با جلاد و مرگ گام برداشت.

خائن می میرد

نام خائن سوموزا بود
جیره خوار، جلاد، جبار
گفتم که نامش این بود، چرا که یک روز
رگباری باریدن گرفت و او را به دیوار میخکوب کرد.
نیکاراگونه فداکاری ها را می شناسد
وزیر و رو کردن تحمیلی جانش را نیز:
هنگامی که رهبرانش
با قلم های آزمند شکم گنده و صدای قاطروار می نوشتند
و سوموزا را به خدا و اختران مانده می کردند
و به سیمگون گلرنگ پگاه
و در همان حال که او نیکاراگونه را خفه می کرد
با دستان یک راهزن و سرانگشتانی لوزان
ریگورتو لوپز، آن دلیر مرد، آمد
و شادمانش یافت در این کار
و با رگباری تند و خشماگین
زندگیش را برید
و بدینسان شکمی سوراخ سوراخ بر زمین افتاد
و افتخاری بی جان از زمین برخاست.
قهرمانی که آتش آورده بود همانجا مُرد
و سرنوشتش را با مشتش سرشت.
سفر قهرمانانه او بدر مرگش بود!
مناجات جهانی نامش را فرخنده بداراد!

شاهان

از احشائی که بیرون ریخت، اما
سوموزاهای کوچک زاده شدند
دو دلقک پوشیده از خون
از یک وزغ ظالم، دو وزغ بارآور
جسد چرکین هنوز نپوسیده بود که
دو ژنرال عروسکی بر تخت نشستند
و خود را به الماس های بسیار آراستند
و شدند رئیس جمهورهای مادام العمر
پول و پله ها را به تمامی میان خود تقسیم کردند
و قیافه نوکیسه ها را گرفتند
و از خود جنگاورانی ساختند
محبوب القلوب جناب سفیر کبیر ایالات متحده آمریکا!
در سرزمین ما تار یخ بدینسان رقم می خورد
و جنایت این چنین جاودان می شود
و سلسله بدنامان ادامه می یابد
در مبال شکنجه گاه های نظامی.

من از جنوب می آیم

من زاده شده‌ام تا این اندوهان را بسرایم
تا جانوران و یرانگر را بنمایانم

تا وقاحت را بر جای خود بنشانم
تا بر زخم های نامردمی دست بسایم.

من نیاکان آمریکازاد دارم
و از خاکستر آراثوکانی زاده شده‌ام
زیرا هنگامی که فاتح در جستجوی طلا بود
وطن من با آتش و با درد بر او یورش آورد.
در دیگر سرزمین ها او جامه زر بر تن می کرد
در اینجا، اما، فاتح را فتحی نبود:
پدرود والدیویای آزمند
آنچه را که می جست در وطن من یافت
و زیر درخت دارچین مُرد
با طلای مذاب در حلقومش.

من از زبان قبیله هایی سخن می گویم
که در دفاع از بیرق های محبوب خویش فرو افتادند
و هیچ نماند جز سکوت و باران
از پی شکوه نبردها شان
اما من مبارزاتشان را پی می گیرم
و در سرتاسر آمریکا
اندوه مردمانم را بر می انگیزم
ریشه شمشیرها شان را می رو یانم
خاطره قهرمانان شان را می نوازم
و امیدهای پنهان شان را آبیاری می کنم
به چه کار می آید سرودهایم
ره آورد فطری زیبائی و کلام
اگر مردم را
در ستیز و همگامی با من یاری ندهد؟

پس می روم بر پهنه آمریکای محروم
فتیله ها و چراغ ها را روشن می کنم
جباران از من گذرنامه دریغ می کنند
چرا که شعرم می هراساندشان
بگذار در را به رویم کلون کنند
از پنجره خواهم آمد، چون نور
بگذار بادیه ها را بر من بشورانند
در بستر رودخانه ها روان خواهم شد، جاری با آب
شعر من به درون زندان ها سر می کشد
تا با آنکه در جستجوی من است سخن بگوید
ستاره می شمارم، شب همه شب، با فراریان
و پگاهان باز می روم
صخره های اقیانوس مرا باز نمی دارند
تیر بارها مرا جلونمی گیرند:
شعرهایم چشمان سپیده اند
مشت هائی از سنگند و دل هائی بالدار
آنگاه که مردم مرا می شناسند در خیابان
در معدن مس یا در کشتزار جو
از درون قطار هائی که از میان روستاها می گذرند
و بر کشتزاران شیر بیتلخ
در بندرهای دور اگر برایم سلامی فرستند
یا در معدنچال های دوزخی زیر زمین
این شعر من است که از آنجا گذشته است
با چرخ عشق و انتقام
تا وضوحی جهانی را بنیان گذارد
تا نور افشاند بر آنان که نور را امید می دارند
تا پیروزی را برساند به آنان که مبارزه می کنند
تا جهان را ببخشاید بر آنان که کار می کنند.

در گواتمالا

درست مثل دوران ساندینو
گل سرخ را دیدم که در گواتمالا می شکفت.
دفاع از سرزمین بی برگان را دیدم
و عدالت را که به همه دهان‌ها می رسید
آر بنس دستان ظریف و توانایش را
در میان مردمش گشود
و مدرسه‌ها
انبار امکانات پیروزمندانه شدند،
تا اینکه از کانال، چنگال‌های بلند
راه بر پگاه بست.
آتش افروزان آمریکای شمالی
دلار و بمب فرور یختند:
مرگ کوره ذوب آهنی ساخت
«یونایتد فروت» طنابش را گشود
و بدینسان گواتمالا به قتل رسید
در اوج پر کشیدن، همچون کبوتری.

در سالوادور، مرگ

در سالوادور، مرگ همچنان گشت می زند
خونِ دهقانِ مرده
نخشکیده است، زمان نمی خشکانش
باران از جاده‌ها پاکش نکرده است:
هزار و پانصد نفر را با مسلسل درو کردند
نام قاتل مارتینس بود
و از آن پس طعمی خونین می خیساند
زمین را، نان را، و شراب را، در سالوادور.

آزادی

گنجینه‌های کارائیب، کف پر شکوه
پاشیده است بر آبی‌های نور افشان
سواحل خوشبوی سیم و زر
گوئی به ماسه آذین بسته شده‌اند
مجمع‌الجزایر انبوه رؤیاها
مرزهای نجواها و اخگرهای ناگاهان
باروهای نخل‌های شناور
کوهساران عطراگین آناناس
جزیره‌های خوش آوازی که رقصان در باد
چون عروسان فراخوانده پیش می‌آیند
ترادهایی به رنگ بیشه و شب
چشمانشان همچون شبان پرستاره
تندیس‌هایی که در جنگل پای می‌کوبند
آنگاه که دریا با موج خویش همخوابه می‌شود.
ران‌های زعفرانی
که آهنگ عشق را در بیشه زار پاس می‌دارند.
پستان‌هایی تیره رنگ همچون دود مرغزاران
با بوی یاسمن در کلبه‌ها

سرهای به هم برآمده در غروب
 لبخنده‌های برخوردار از ماه
 نارگیل‌هائی که خود را به باد تسلیم می‌کنند
 مردمی سرشار از سرود، همچون گیتارها
 تهیدستی جزیره‌ها و ساحل
 مردانی بی‌زمین، کودکانی بی‌قاشق
 دوشیزگانی جوان و موزون
 که به آهنگ دهل‌های بم آفریقائی می‌جنبند
 قهرمانان سیه‌چرده مزارع قهوه
 کارگران سخت‌کوش نیشکر
 فرزندان آب، پدرشگر
 پهلوانان نفت و موز
 آه، کارائیب ره‌آوردهای درخشان
 آه، زمین و دریای خون‌گرفته
 آه، آنتیل بهشتی فرجام
 که انسان و شیطان آزرده‌اند
 اکنون لحظه موعود فرار رسیده است:
 لحظه پگاه شکوفان
 و هر آنکه به جنگ نور برخیزد
 جان باخته بر خاک خواهد افتاد
 و من وقتی می‌گویم لحظه موعود فرارسیده است
 به آزادی باز یافته می‌اندیشم:
 فکر می‌کنم که در کوبا بذری می‌روید
 که هزار بار دوستش می‌داشتیم و به انتظارش بودیم
 بذر منزلت ما
 دیرگاهی مجروح و لگد مال پاها
 که اکنون در شیار کشتزاری می‌نشیند
 و بدینسان بیرق‌های انقلاب در قاره آمریکا برافراشته می‌شود.

به فیدل کاسترو

فیدل، فیدل، مردم سپاسگزارند
برای سخنانی در عمل و کردارهایی که سرود می خوانند
از این روست که من از دور دست
جامی از شراب میهنم می آورم:
این خون مردمی زیرزمینی است
که از سیاهی ها تا حلقوم تو فرا می رود
آنان معدنچیانند که قرن ها زیسته
و از خاک یخزده اخگر گرفته اند
آنان در جستجوی ذغال به زیر دریاها می روند
و در بازگشت به اشباح می مانند
آنان به شبی ابدی خو گرفته اند
روشنای کار در روز از آنان دزدیده شده است
با اینهمه این است آن جام
جام آنهمه رنج و دوری:
شادکامی مردانی زندانی
در چنگ ظلمت و وهم
که از درون معدنچال ها
فرا رسیدن بهار و رایحه اش را در می یابند
چرا که می دانند که انسان در تقلای
رسیدن به گسترده ترین روشنی هاست.
و کوبا را می بینند معدنچیان جنوب
فرزندان تنهای لاپامپا

شبانان سرما در پاتا گونیا
 پدران قلع و نقره
 آنان که با کوهستان‌ها پیمان ازدواج بسته‌اند
 و از «چوکی کاماتا» مس استخراج می‌کنند
 مردانی که در اتوبوس‌ها چپیده‌اند
 در جماعات غم غربتی ناب
 و زنان کشتزارها و کارگاه‌ها
 و کودکانی که کودکی خود را در گریستن گذرانده‌اند:
 همه این جام است، بگیریش، فیدل!
 چنان لبریز است از امید
 که اگر بیاشامیش خواهی دانست که پیروزی تو
 همچون شراب کهنه میهن من است.
 نه دستکاریک تن، بل تن‌های بیشمار
 نه فرآورده یک تاک، بل تاک‌های بسیار
 یک جرعه نیست که جو باران بسیار است
 یک سردار نیست که نبردهای بسیار است.
 و آنان همه پشتیبان تو‌اند، چرا که تو
 مظهر افتخار جمعی مبارزه دیرپای مائی
 و کوبا اگر سقوط کند ما همه از پا در خواهیم آمد
 پس می‌آئیم تا از جا بلندش کنیم
 و اگر بشکند با تمام گل‌هایش
 با شهد ما شکوفان خواهد شد
 و به گستاخی اگر بر جبین کوبا دست یازند
 که به دست تو آزاد شده است
 مشت مردمان را در برابر خود خواهند دید
 جنگ افزار مدفون خود را بر خواهیم گرفت:
 خون و غرور به یاری خواهد شتافت
 برای دفاع از کوبای محبوب ما.

بازگشت به بندر فقیر

در همان هنگام که برگان غار به افتخار کوبا به اهتزاز در می آید
و در فراخنای جهان می درخشد
زوبینی بر جانم فرو می نشیند
و دلهره مرا به پورتوریکو باز می گرداند
و اکنون که مردمان ما سرود سر داده اند
چرا این زنجیر مهلک سکوت
ناگاه، به سان زخمی دهان گشود؟
آنگاه که آزادی به کوبا آمد
پرچم ها در باد تکان خوردند
اما جای یک پرچم همزاد خالی بود:
جای رنگ های مردم تو خالی بود

آنگاه که همه ملت‌ها
سرود پیروزی و رنجشان را خواندند
و صدای هر ملتی سروده خود را بر زبان آورد
تو در سکوت سر به زیر افکندی.
مونیوس دروغزن
هراسان تلگرام پذیرش خود را فرستاد
ولی صدای تو زندانی بود
قلب مسکینت در پشت میله‌ها
آمریکائی‌ها پاهای خود را برگرده مونیوس فشردند
و فرمانی بر او فرو خواندند
و بر اساس آن فرمان، وزیر آن دو پا
اقمار آمریکا بوی مرگ می‌دهد
مونیوز دست‌نشانده
در راهروهای ادارات بالا و پائین می‌رود
و تابوتی از دلارهای خون‌آلود را
به پورتوریگوی مسکین پیشکش می‌کند.
آه ای پورتوریگوی مسکین، بندر تهیدست
که فرزندان وطن فروشت
ترا به چار میخ شکنجه کشیده‌اند
و استخوان‌هایت رلبر صلیب دلارهای خون‌آلود فرو کوبیده‌اند
من، اقا، روزنورا برایت اعلام می‌کنم
فرا رسیدن روز ترا اعلام می‌کنم:
مزدوران در خاک خواهند غلتید
و رنج تو تاجور خواهد شد
و شان خود را بازخواهی یافت
صدای خود را، اندیشه خود را
تو مهرشیکاگورا بیرون خواهی افکند
و باد در پرچمت خواهد پیچید.

شبیخون

این روزها گوئی
دروغ‌ها علیه کوبا انباشته می‌شود

بلند گوها روز و شب دروغ می پراکنند
و لحظه حمله را تدارک می بینند:

«به نظر می رسد که کلیسا به دولت اعتماد ندارد.»
«در کایو بنیتو نارضائی هائی به چشم می خورد.»
«روز بیست و هشتم فیدل در انظار ظاهر نشد.»

و یزیون در دفتر بدنامش
با باند غولان و خائانش دیدار می کند
بولیوئی ها که هر دلار را می لیسند
و بر نسب فرودست خود لعنت می فرستند
و در بولیوی گرسنگی را به چار میخ می کشند
و تمامی سرزمین ما را به تاراج می دهند
و با «لاتینی» های دیگری دیدار می کنند
که همچون خود آنان مزدور و منحرفند
که هر روز دروغ های دوزخی علیه کوبا می بافند
اینان آتش بیار معرکه شده اند
در این سالن غذاخوری، آنها دستور نمی دهند
فقط به این افتراها چاشنی می زنند
و آن را روی میز می گذارند: آنها کمک آشپز و پیشخدمتند.
این آش را جای دیگری پخته اند
و بمب هم در آن ریخته اند
کشتار زنان و کودکان
و باتیستائی دیگر، بانامی دیگر:
و خیال می کنند اینجا هیچ چیز عوض نشده است
«ترتیب بقیه اش را هم با پول می دهیم.»

ولی این بار خون خود را بر سر این کار خواهند گذاشت
و بر هیچ چیز جز بر اجساد مردگان پیروز نخواهند شد.

چنین است زندگی من

وظیفه من همپای سرودم به پیش می رود
هستم و نیستم: سرنوشتم این است.
وجود ندارم اگر به درد آنان که رنج می برند نپردازم
دردهای آنان دردهای خود من است.
چرا که من نمی توانم بود مگر برای همه
برای همه آنان که خاموشند و دربند.
از مردم می آیم، و برای آنان می سرایم
شعرم سرود است و کیفر
به من می گویند: تواز این ظلمتی.
شاید، شاید، ولی به سوی نور می روم.
من مرد نان و ماهی ام
در لابه لای کتاب ها مرا نخواهی یافت
بل در میان زنان و مردان:
لایتناهی را آنان به من آموخته اند.

برای ونزوئلا

ونزوئلا را دوست می داشتم، ولی آنجا نبود
در میان نام هایی که می زیند به جنب و جوش برخاستم:
اورا به نام خواندم و خواندم، کسی پاسخی نگفت
آن مردم غریق پاسخی نگفتند
اقا در نقشه جهان
زمردی جغرافیائی از آن او بود

کوهسارانی با پرندگان به سفیدی برف
آتشی آبی که جزیره هایش را در بر می گرفت
و نفت که ران هایش را می سوزاند
و تن پوشش را زردوزی می کرد
رودخانه اورینوکو حرفی بود بی پایان
نوشته دست سوسماران و اخبار
راستی، راستی، ونزوئلا
صدایی داشت چون سرمایه ای پولادین
با الماس ها و پوسته ها و گرازان
که با سیمون بولیوار نفس می کشید
(و در این حال آقائی به شیلی آمد
تا با خطاطیش ما را به جنون کشد)
و بدینسان من سرتاسر جهان را در نور دیدم
درهای آشنا و بیگانه را کوبیدم
و مردمان همه یک یک
خود را برای دیدارم آماده ساختند
درست آنسان که از کودکی دیده بودمشان:
آسیای سرسبز، انگلستان آدمخوار
اسپانیا که گورهایش را می گشود
فرانسه عطراگین در جامه ای تنگ
سویس به دیده بانی در میان دیوانگان
آلمان در کار مشق با توپ هایش
روسیه در حال تغییر نام
در رُم خدا ماوا گزیده بود و رنج می کشید
و من در جست و جوی ونزوئلا بودم
و روزها می گذشت و نمی یافتمش
تا اینکه پیکون سالاس از شهر کاراکاس
آمد و برایم گفت که چه ها می گذرد.

گومس نام خلاء بود
 گومس نام آن مرگ بود.
 در عرض نیم ساعت نفت را
 به آمریکائیان بزهکار داد
 و از آن پس به تن آسائی پرداخت.
 و ونزوئلا خاموش
 در ظلمت زندان‌ها فرورفت
 در بیماری ندامتگاه‌ها و تب‌ها.
 آنانی که می‌بایست برادرانم باشند
 در راه‌های خصم آلوده گام برداشتند
 و سنگ و زنجیره استخراج کردند:
 ونزوئلای پرشور خون ریخت
 گابالدون به من گفت که چگونه از سلولش
 شنیده است که یک زندانی سیاسی می‌میرد
 کرم‌ها زنده زنده خوردندش
 شنیده بود که رفیقش فریاد می‌زند
 و نمی‌دانست چه رخ می‌دهد
 تا هنگامی که آن فریادهای کوتاه و پردرد پایان یافت
 و آن سکوت ونزوئلا بود:
 کسی پاسخی نگفت
 و کرم‌ها و مرگ همچنان زیستند.

پرس خیمنس

آزادی بامدینا آنگاریتا
شایستگی با رومولو گالگوس
گریزان از ونزوئلا گریختند
چون پرندگان در پرواز از سرزمین های دیگر
و جانوران وحشت باز گشتند
تا پاها و موهایشان را بلند کنند
شب آستن او را زاد:
پرس خیمنس خفاش نام گرفت
روحي تنومند داشت و شکمی طاعون زده
دزدی بود مودی
سوسماری ستبر بود و مردابزی
میمونی گوشتخوان طوطی فربه
تمساحی بزدل بود
چیزی میان خرچنگ و قورباغه
حرامزاده تروخیلو و سوموزا
که نطفه اش در وزارت خارجه بسته شده بود
برای مصرف داخلی انحصارات
و برای این کار او پادری زردی بود

تفالۀ بی نام نفت
 کوسۀ شکمبارۀ مدفوع.
 این قورباغۀ فراری از مرداب
 خمد را وقف بودجه اش کرد:
 برونش همه نوار و نشان
 درونش مستغلات و دلار
 بی آنکه جنگی دیده باشد شہامت نظامی خود را
 تا درجه های نان و آبدار بالا برد.
 شرح این مضحکہ
 با کلمات بدیع، بس!
 اینقدر هست کہ پرس خیمنس ونزوئلا را
 در گور کرد و شکنجه اش داد
 بساطش پر از درد شد
 و اندام های مثلہ و استخوان های شکستہ
 و زندان هایش یکبار دیگر
 پر از مردان درستکار شد.
 و بدینسان گذشتہ بہ ونزوئلا بازگشت
 تا تاز یانہ خونینش را بالا برد
 تا اینکه در سرتاسر خیابان های کاراکاس
 بوق ها در باد بہ ہم پیوستند
 دیوارهای خود کامہ فرور یخت
 و مردم غرور خود را از زنجیرها رها نیدند.
 باقی یکبار دیگر ہم تازہ است و ہم کهنہ
 همان تاریخ اندوہبار روزگارما:
 خود کامہ پرهیبت بہ سوی میامی دوید
 چون خرگوشی خوابگرد:
 در آنجا کاخی دارد، و «جهان آزاد»
 با آغوش باز در انتظار اوست.

دموکرات بگریب

بتانکورت، چون باری گران
برامیدهای ونزوئلا فرونشست
این مرد از بیرون چارگوش است
و از درون کدس، مثل قالب پنیر:
او برای تصدی مقام ریاست جمهوری به خوبی خود را آماده کرد
ولی برای انسان بودن هرگز مجال نداشت
به توصیه مونیوزمارین
سرانجام در نیویورک مورد تأیید قرار گرفت
با عنوان متخصص در قانون و نظم
گر بنگوها لحظه ای و راندازش کردند
و تحویلش دادند به کاراکاس
پیچیده در زرورق چشم انداز خودشان
زبان انگلیسی را آموخت تا از او امر ارباب اطاعت کند
در همه چیز قاطع و مدبر بود:
چشم و گوشش به سوی آمریکای شمالی
اما کور و کر در برابر ونزوئلا

شلوار و افکارش را
 به خیاط‌های آمریکائی سفارش می‌داد
 تا اینکه یاد گرفت به شنیدن «هیزمسترز ویس» پارس کند
 آنوقت ونزوئلا و مردمش را از یاد برد.
 ولی کوبا دردسر غریبی برایش ساخت
 از ترس فیدل خواب نداشت
 این همه اصلاحات، دادن زمین به رعیت
 عجب دردسری!
 و تأمین مسکن برای تمام کوبائی‌ها
 این کارها کوبا را به جهنمی بدل می‌کند
 فروختن شکر به آنها که واقعا می‌خرندش
 چه گستاخی غیر قابل تحملی!
 بیچاره بتانکورت شده بود
 قابیل غمگین روزگار ما.
 آنوقت در کاراکاس
 قیام بچه‌های نابالغ رخ داد
 دانش‌آموزان شورشی
 در حفره‌های نارضائی سنگر گرفتند.
 بتانکورت دلاوری درنگ
 قوای نظامی و انتظامی را فرستاد
 و تانک‌هایش را، هواپیماها و تفنگ‌هایش را
 و بچه‌های بی‌دفاع را به مسلسل بست
 و در برابر مدارس به سوک نشسته
 میان تخته‌های سیاه و دفترچه‌ها
 این دموکرات «آمریکائی»
 ده‌ها شهید نوجوان برجای نهاد.
 یکبار دیگر ونزوئلا در خون غلتید
 امپراتور بتانکورت آرامش را برقرار کرد.

پرنده‌گان کارائیب

در این تندبادزودگذر بی حضور انسانی
شما را به بزرگداشت پرنده‌گان فرا می خوانم:
پرستو، بادبان سبکبال باد
درخشش خیره مرغ زرّین بال
پرنده‌خانه تکان که آسمان را
برای دُرنا‌ی افسرده به دو نیم می کند

تا گوهر پگاه
 بیافد رنگ «آگوائیتا کامینوس» را.
 آه ای پرندگان، گوهران گرانقدر کارائیب،
 تذرو، پرتوزفافی بهشت
 گوهران پرآن برگ
 پرندگان آذرخش زرد
 آغشته به قطره های فیروزه فام
 و آتش فجایع عریان:
 به سرود انسانی کوچکم آئید
 انجیر خوار آبی، ذراج بی پیرایه
 فاخته های باتن های معجزه آسا
 «کوکوروکی» نشیب پرواز
 رقاصگان چابک طلا و هوا
 «تینتورا» های ماوراء بنفش خدنگ دم
 خروسان وحشی، پرندگان آبی
 همراهان، رفیقان رازآلود
 چگونه بال از گل برگذشت؟
 صورتک زرین، دارکوب شکست ناپذیر
 چه می توانم کرد، سرود خوانان
 در میانه ونزوئلا، در کنار آشیانه های شما
 رایت های آسمان درخشان
 پرستوهای صیاد شبنم
 از دور دست جنوب، آوای من کدر است
 آوای دلی گرفته
 آیا من برفرازشن های کارائیب هیچ نیستم
 جز صخره ای که از زمهریر می آید؟
 چگونه می توانم نوا
 پرها، نور و توان آنچه را بسرایم

که دیدم بی آنکه باور کنم
 یا شنیدم بی آنکه باور کنم که شنیده‌ام؟
 زیرا که ماهیخواران سرخ از کنارم گذشتند:
 همچون رودی سرخ بودند در پرواز
 در برابر تابش ونزوئلا
 خورشید آبی سوزان در کبود آسمان
 برخاست چون کسوفی از زیبائی:
 این پرندگان خود از ضیافت می آمدند
 اگر شما ندیدید سرخی « کورو کورو» را
 که چون کندوئی واژگون به پرواز در می آید
 و چون داسی هوا را در می کند
 و همچنان که پره‌های سرخش می گذرند
 تمامی آسمان در پرواز می تپد
 و شهابی سوزان برجای می نهد،
 اگر شما ندیدید آسمان کارائیب را
 که بی زخمی در خون می نشیند،
 زیبائی این جهان را نشناخته اید
 و از جهانی که در آن زیسته اند خبر ندارید.
 و از این روست که من سخن می گویم و می سرایم
 و می بینم و می زیم به جای تمامی انسان‌ها:
 بر من است تا آنچه را که نمی دانید باز گویم
 و آنچه را که می دانید همراهم بخوانم:
 چشمانتان با کلامم همراهی می کنند
 و کلامم در گندم می شکفتد
 و با بال‌های کارائیب به پرواز در می آید
 یا با دشمنانتان می ستیزد.
 وظایفی چندان سنگین دارم، رفیقان
 که باید به مضمونی دیگر بروم، پس بدرود!

رویدادهای پست

اگر شهر نیویورک چون طلا می درخشد
و ساختمان‌هایی با پانصد نوشگاه دارد

بدانید و آگاه باشید که اینها
 با عرق جبینی که بر کشتزاران نیشکر فرور یخته بنا شده اند
 درختستان موز دوزخ سبزی است
 تا مردم بتوانند میگساری و پایکوبی کنند در نیویورک.
 هنگامی که در پنجهزار متری
 شیلیائی ها خون قی می کنند
 تا مس صادر کنند به نیویورک
 بولیویائی ها از گرسنگی از پا در می افتند
 در کار کاویدن معادن قلع
 در کار شکستن دیواره های «آند»،
 و از ریشه های رود «اورینوکو»
 دانه های الماس بر سطح لای و لوش پراکنده می شود.
 از دل خاک غارت شده پاناما
 از دل آب های به یغما رفته
 کشتی ها نفت ما را می برند به نیویورک
 و مواد معدنی چپاول شده ما را
 که رهبران پرمدال و نشان مان، با احترامات فائقه
 به آنها تقدیم می کنند.
 شکر دیوارها را پی می ریزد
 و نیتراپ شیلی شهرها را
 قهوه برزیلی بسترها را می خرد
 پاراگوئه دانشگاه ها را به آنان می بخشد
 از کلمبیا زمرد می گیرند
 و از پورتوریکو، آن جزیره وابسته
 سربازان به جنگ های آنان گسیل می شوند
 آنها در جنگ رویه ای عجیب دارند
 آمریکائی ها اسلحه می دهند
 و پورتوریکوئی ها خون خود را.

از من خواهید

برخی از من می خواهند که کارهای انسان ها را
با نام هاشان، نشان هاشان و اندوه هاشان
در اوراق کتاب هایم نیاورم
و در شعرهایم جایی به آنها ندهم:
می گویند شعر مرده است اینجا
برخی می گویند چنین نباید کرد:
حقیقت این است که نمی خواهم خوشحالشان کنم.
به ایشان درود می فرستم، در برابرشان کلاه از سر بر می دارم
ورهایشان می کنم تا قلّه های ناب شعر و شاعری را به زیر پای آورند
چون موشانی خوشبخت بر قالبی پنیر.

مرا قلمروی دیگر است
من انسانی بیش نیستم، استخوانی و ریشه‌ای
پس برادرم را اگر می‌زنند
با آنچه در دست دارم به دفاع از او برمی‌خیزم
و هریک از سطرهای شعرم
صلابت باروت و پولاد را در خود دارد
که بر سر نامردمان فرو می‌بارد
بر سر ستمکاران و جبّاران
کیفر آشتی آتشینم، اما
نه بینوایان را می‌آزارد، نه نیکان را:
با چراغم به جستجوی آنان که فرو می‌افتند برمی‌خیزم
زخم‌هاشان را مرهم می‌گذارم و می‌بندم
اینها کار هر روزه شاعر است
کار هر روزه هوانورد و سنگتراش
کاری باید کرد بر این زمین
چرا که بر این سیاره زاده شده‌ایم
و بر ماست تا کار جوامع انسانی را سامان بخشیم
چرا که ما نه پرنده‌گانیم و نه سگان.
پس اگر من بر آنچه که از آن بیزارم می‌تازم
یا برای آنانکه دوست می‌دارم می‌سرایم
شعر اگر بخواهد رها کند
امیدهای گفتنم را، گوباش!
من از نصّ قانون خود پیروی خواهم کرد
ستارگان و سلاح‌ها را فرا چنگ خواهم آورد
و در انجام وظیفه استوارم در برابر قاره آمریکا
سرخ گلی دیگر را چه ارزشی است:
من پیمانی از عشق دارم با زیبایی
پیمانی از خون دارم با مردمم.

جلسه سازمان کشورهای آمریکائی

خواه با دیپلماسی آشنا باشید، خواه نه
موضوعی نیست که کسی را به آن علاقه‌ای باشد
ولی این دانش پیچیدگی‌های خود را دارد
در هم تنیدگی‌های یخزده یا دوزخی خود را
و من امروز باید چشم ارباب انصاف را باز کنم
و درسی را باز گویم که همه می‌دانند
و نشان دهم که تا چه اندازه ملت‌های ما
اگر متحد شوند، به رهائی خواهند رسید
و دیگر مخته‌ای نخواهند بود
برای نشستن عموسام:
سفیران ما در کنار یکدیگر
مخته‌ای نرم و ابریشمین را می‌سازند
برای آن لُمبرهای مقدس
آرژانتین محصول پشم خود را هدیه می‌کند
اکوادور پره‌های طوطیش را
پرولامای نیاکانیش را
ستودو مینگوبچه‌های بردارش را
برادران زنش را و جانوران دیگرش را
شیلی برخلاف دیگران دست به ابتکار می‌زند
و به عنوان نماینده بطری شرابی را می‌فرستد
بی شراب

یا دواتی بی مرتب، پراز سرکه
 و آنوقت این آقایان
 جلسات دراز و وصف ناپذیرشان را تدارک می بینند
 و با حرکات جالب و مخیرالعقول
 از سر و کول هم بالا می روند
 و با یکدیگر نزاع می کنند بر سر اینکه
 کدامیک آن مخده موعود باشد
 «یا دست کم ارباب بر سر من هم پائی بگذارد»
 این راهیست نمایندگی کلمبیا می گوید
 و قصیده ای می سراید غرا، و علامت صلیب می کشد
 و در همین حال هیئت پاراگوئه ای
 همراه با هیئت السالوادوری
 بدون چنگ و پنجهول زدن و گاز گرفتن
 هریک آرزو می کند که تنها نشیمن باشد
 و این میل را چنان آشکارا بر زبان می آورد
 که همگان راتحت تأثیر قرار می دهد، ولی
 درست در بجهوحه نزاع
 ارباب آمریکائی وارد می شود
 و بی توجه به اینکه اول بر سر کدامیک پا گذارد
 روی سر همه می نشیند
 و سکوتی ژرف همگان را فرا می گیرد
 ارباب پر مشغله متن موافقتنامه را دیکته می کند
 و به وظایف مهمتری که درپیش دارد باز می گردد
 سفیران ما دوباره آرام می گیرند
 لباس های شیکشان را صاف و صوف می کنند
 و بدین ترتیب این جلسه پایان می پذیرد.
 آقایان! سازمان کشورهای آمریکائی البته نواقصی دارد
 ولی اتحاد نظر رضایت بخشی بر آن حکفرماست.

انفجار «لا کوبر»، ۱۹۶۰

مضمون من درباره کشتی نی است
که پر از مهمات و سعادت آمد:
بارش در بندرها و اوانا منفجر شد
جانکندنش اقیانوسی بود فروزان.
دو تن از آیزنهاورها با هم شریک بودند
یکی در زیر آب کشتی می راند
و دیگری در آرژانتین لبخند می زد
یکی مواد منفجره را بارزد
دیگری دست اندرکاران را تشویق کرد
یکی دکمه «اژدر» را فشرد
دیگری به همه آمریکا دروغ گفت
یکی مثل هشت پائی سبز شنا کرد
و دیگری از عمه خانم ها هم آرام تر بود.
-این دو شخصیت مشابه
می دانستند که جغرافیای ما
در دست حکومت های بی ریشه است
که حاکمیت را به دیگران سپرده اند
برای چنین رهبرانی، ایالات متحده آمریکا

همیشه قلگی خالی نیست:
آنها هر چه داشته باشند می دهند
امیدها و پلیس خود را
و در همانحال، آیزنهاور اول
قدم زنان از میان کاخ ها و خیابان ها می گذرد
بی آنکه یک آدم واقعی را ببیند
تنها بیرهای درنده کاغذی
که می خواهند پرچمان را به او بفروشند.
ولی در ایالات متحده آمریکا همه می دانستند
که با فیدل به زبان دیگری سخن باید گفت
و آنگاه که در کوبا روستائیان
برای نخستین بار واژه هائی از نور می بینند
و می بینند که محترمانه با آنان برخورد می شود
و می بینند که کتاب و زمین به دست آورده اند،
آیزنهاور رنگ پریده نیم نقاب نیکی را از چهره اش بر می دارد
و خود را به مردی قورباغه ای بدل می کند
و شناکنان، کوسه وان، به سوی طعمه اش می آید.
و آنگاه «لا کوبر» مقتول
در میان زخمیان و اخگران به خود می پیچد:
فرانسویان و کوبائیان را می گشند
به خاطر سیاستمداران آمریکائی
ولی زبرد یائی های راهزنان
قدرت چنگ و دندان نشان دادنشان را از دست داده اند
و آنان نخواهند توانست کوبا را بکشند:
سوگند می خوریم که زنده خواهد ماند این ستاره
برای انقلابش می جنگیم
تا اینکه آخرین دستش آخرین سنگ را
در دفاع از شرفش پرتاب کند.

قاره آمریکا

زنده باد کلمبیا، زیبا و سوکوار
واکوادور، تاجی از آتش بر سر
زنده باد پاراگوئه کوچک زخمی
که قهرمانان عریانش برانگیخته اند
آی ونزوئلا! تو بر نقشه جغرافیا هم آواز می خوانی
و آسمان آیت یکسره در حرکت است
و من وحوش گریز پای بولیوی را بزرگ می دارم
چشمان سرخپوستیش را و درخشندگیش را
می دانم که مردمانی معمولی اینجا و آنجا
در دفاع از شرف ما از پا در افتاده اند
و من دوست می دارم حتی ریشه های خاکم را
از ریوگرانده تا قطب شیلی
نه تنها بدین سبب که در این مبارزه دراز
استخوان هامان پراکنده شده است
بل بدین سبب نیز که دوست می دارم هر درگاه فقیرانه ای را
و هر دستی را در میان این مردمان ژرف
و هیچ زبانی
همچون زبانی آمریکا در دوزخش گسترده نیست
در تپه هایش از سنگ و توان
در رودخانه های الست و ابدش

دوستت می دارم در فضا‌های نهفته شهر‌هایت
آکنده از گند سرگین
در قطار‌های گرگ و میش‌های ناپایداریت
در بازار‌هایت، در کشتار‌گاه‌هایت
در گلهای برقی قتیسانت
در طرح ظالمانه خرچنگ‌هایت
در معدنچیان سر بریده‌ات
در میخوارگان پریشان‌ت.
این سیاره تمامی برف‌هایش را به تو بخشید
و انبوه انبوه آب و آتش فشان‌های نو
و آنگاه انسان دیوارها را پی ریخت
و در درون دیوارها، درد
پس از عشق است که برگردات می گویم:
مرا بپذیر، چونان که گوئی بادم من.
برایت سرودی آورده‌ام که سیلی می زند
عشقی که راضی نمی شود
و ناقوس‌های پرثمر
عدلی را که مردمان ماتشنه‌آند.
این انتظارز یادی نیست، ما موهبت‌های بسیار داریم
اما چه اندک داریم.
نمی‌تواند اینگونه بماند
سرود من این است، من این را می‌خواهم:
هیچ نمی‌خواهم، یا این همه را می‌خواهم
این همه را برای مردمان می‌طلبم.
بگذار آنکه جاهی اندوهبار دارد
با منصبی دل‌خوش کند
من همچنان ادامه خواهم داد، و دو چیز یار من است:
دلم و دردم.

گذشته یک آبراه

پاناما، جغرافیای تو موهبتی به تو ارزانی داشت
که نصیب هیچ سرزمین دیگری نشده بود:
دو اقیانوس پیش آمدند تا با تو دیدار کنند
رشته کوه‌ها، آرام و طبیعی، روبه پائین گرده کشیدند

و به جای یک اقیانوس
آب های دو قلمرو کف آلوده را در تور یخ‌تند.
اقیانوس اطلس تورا با لبانی می بوسد
که پیوسته برانگورها بوسه می زده است
و اقیانوس آرام به افتخار تو
پیکر توفانزای خود را می جنباند.
و بدینسان، پانامای کوچک، خواهر کم
دیگر تردیدهای آغازین در من نیست
آنها را در گوش توزمزمه می کنم، چرا که بر آنم
که از تلخی ها در خلوت سخن باید گفت.
و چه شد، خواهرم؟
اندامت را دو شقه کردند، همچون تکه ای پنیر
و خوردندش، و آنگاه ترا
همچون هسته زیتون جویده ای برجای نهادند.
بعدها در یاقم که آبراه
بسان رودی هلالی بود
که از پهنای آن جهان می آمد
و ثروت برش نهایت می ریخت
اما کسانی، از جاهای دیگری
یوغ هاشان را برایت آوردند
و جزو یسکی چیزی در حلقومت نریختند
چرا که کمر گاهت در رهنشان بود.
و کارها همه بر روال طرحی پیش می رود
که شیطان ها و دروغ هاشان در انداخته بودند:
با پولشان آبراه را ساختند
با خون تو خاک را کردند
و اکنون دلارها به نیویورک فرستاده می شود
و گورها برای تومی ماند.

آینده یک آبراه

آب از میان تومی گذارد، چون دشته‌ای
و عشق را به دو نیم تقسیم می‌کند
و سرد آهن دلان تا قبضه
فرو نشسته در کندوهای عسلت:
اندوهی را که احساس می‌کنم برایت می‌گویم
دیگران را چون چشم دیدن این مصائب نیست
تو خواهی پنداشت که من راه گم کرده‌ام
یا بطر بطر در میخانه هایت نوشیده‌ام
ولی این بناها، این برکه‌ها
این آب‌های نیلی دو اقیانوس
اینها نباید شمشیری باشد
که بینوایان را از شاد کامان جدا کند

آستان این جهان کف آلوده باید
یگانگی بزرگ دو اقیانوس باشد، در شب زقاف
کوره راهی کوچک باید باشد برای انسان‌ها
و نه برای استعمارگران
برای عشق، نه برای پول
نه برای بیزاری، بل برای قوت
و باید گفت که این آبراه و دیگر آبراه‌ها
که برخاکت ساخته شده‌اند همگی
از آن توانند:

اینها چشمه‌های مقدس توانند
جریان اقیانوسی که گرداگردت را گرفته است
از آن توست، شاهرگی است برای خون تو
و خون آشامانی که می‌بلعندش
باید بارو بندیلشان را ببندند و گورشان را گم کنند
چرا که تنها بادبانپرچم تو باید
در باد شرطه نیمروز به اهتزاز در آید.
نسیم پاناما، همچون کودکی
که مادرش را گم کرده باشد، می‌پرسد:
کجاست پرچم کشورم؟
و منتظر می‌ماند، و پاناما این را می‌داند.
و ما مردمان قاره آمریکا این را می‌دانیم
از پاتاگونیا تا ریوگرانده:

در آبراه پاناما تنها یک پرچم
باید گلبرگ عطراگین خود را باز کند
و این نمی‌تواند پرچم راهزنان باشد
بل سرخ گلی دیگر از خون ما
و سرانجام رنگ‌های ملی پاناما
بر عبور کشتی‌ها سیادت خواهد کرد.

«مطبوعات» آزاد

در حالی که اندکی دلسردم، می خواهم
بی احساس انتقام، و حتی باشادی تمام
بگویم که چگونه در بوینس آیرس
پلیس مرا از بسترم به زندان برد.
دیر وقت بود، تازه از شیلی رسیده بودیم
و بی آنکه به ما چیزی بگویند
مدارک دوستم را غارت کردند
به خانه ای که در آن خوابیده بودم یورش آوردند
زنم تمامی خشمش را بیرون ریخت
ولی دستورات باید اجرا می شد.
و در اتومبیل همچنان رفتیم و
شب تیره و ستمگر را در نور دیدیم.
آنوقت ها پرون سرکار نبود، کس دیگری بود
خود کامة دیگری برای آرژانتین

و به دستور او درها گشوده شد
کلون از پی کلون باز گردید
تا مرا در خود فرو بلعد، از راهروها گذشتیم
چهل میله آهنین، بعد درمانگاه
و همچنان رفیم تا در یک سلول
نفوذ ناپذیرترین و پنهان‌ترین سلول:
احساس می کردند که تنها آنجا
از نفس شعر من در امانند
از میان آن شب شکسته کشف کردم
که آنروز سه هزار نفر را بازداشت کرده‌اند:
زندان‌ها، ندامتگاه‌ها، و — توگفتی این‌ها کافی نبود
که قایق‌ها را نیز به آب انداخته بودند
لبریز از مردان و زنانی که
مایه فخر مردم آرژانتین بودند.
داستان خود من فقط این است
باقی تاریخ عمومی است:
می خواستم این خبر را در روزنامه‌ها بخوانم
در «پرنسا» — که چقدر مطلب دارد
ولی آقای «گائینزا پاز» نمی داند
که زندان‌های آرژانتین را از زندانی انباشته‌اند
ایشان قهرمان «مطبوعات آزاد» ماست
ولی اگر روزنامه‌های مردمی را ببندند
این بزرگمرد لال می شود و آن را گزارش نمی کند
پاهایش درد می کند و چشمش خوب نمی بیند
و اگر کارگران را به زندان بیندازند
همه خبردار می شوند جز گائینزا
همه به روزنامه‌ها هجوم می آورند
ولی نشریات «بزرگ»

چیزی درباره این شایعات احمقانه چاپ نمی‌زنند
«پرنسا» گرم خبر آخرین طلاق‌ی است
که در هالیوود:

میان گُره‌خرهای عالم سینما رخ داده است
و در همانحال که اتحادیه‌های مطبوعاتی کنج عزلت گرفته‌اند
«پرنسا» و «ناسیون» فلسفه می‌بافند.

آه، که چه سکوتی از مطبوعات پروار به گوش می‌رسد
هنگامی که مردم را کتک می‌زنند.

ولی اگر یکی از شغال‌های باتیستا
در کوبا کشته شود

مطبوعات این قاره سرافکنده

ناچار اعتراف می‌کنند و داستان‌های شورانگیز چاپ می‌زنند
دست‌هاشان را روی شقیقه‌هاشان می‌گذارند
و خبر می‌شوند، و گزارش می‌دهند.

سیپ سوپ ساپ تشکیل جلسه می‌دهد
تا با کیرگانی را که از این جنایت به خطر افتاده‌اند
نجات دهد.

بعدهم می‌دوند دنبال کیف‌های پولشان در نیویورک
و شتابزده تقاضای تزیق مدام پول را مطرح می‌کنند
در راه آنگونه آزادی که اینان حامیانش محسوب می‌شوند
و این آقایان، با پاهای تار عنکبوتی

می‌ریزند سر آمریکای لاتین

در سانتیاگو، شامودس را می‌بوسند

در لیما، خودش رواینس چشم به راهشان است

و چندی بعد، ثروتمند و هیجان‌زده

از همین آزادی که نفس‌واشنگتن

— شهر نوازندگان را ک‌اندربول — در ایشان دمیده است

با دو بوآ و گائیننزا به رقص برمی‌خیزند.

رقص با سیاهان

سیاهان این قاره، شما به دنیای جدید
چیزی آوردید که در آن نبود:
بدون سیاهان، طبل‌ها دم بر نمی‌آورند
بدون سیاهان، گیتارها خاموشند.
آمریکای سبز ما بی حرکت بود و بود
تا اینکه رقصی از خون و لطف
از یک زوج سیاه فراجوشید
و چونان نخلی به اهتزاز درآمد.

و پس از تحمل این همه نکبت
 و بریدن نیشکرها، تا آستان مرگ
 و خوبانی در بیشه زاران
 و بردوش کشیدن سنگین ترین خرسنگ ها
 و شستن کودهای رخت
 و بالا رفتن از پلکان ها، با شانه های خمیده
 و ماندن در راه ها، بی همراهی
 بی قاشقی یا بشقابی
 و به جای دستمزد، تپا را به جان خریدن
 و تحمل تاراج خواهرانت
 و قرنی تمام را خرمن کوبیدن
 و هفته ای یکروز غذا خوردن
 و همیشه چون اسبان چارنعل تاختن
 و جعبه های صندل را تحویل دادن
 و جارو و اژه را در دست گرفتن
 و جاده ها و کوه ها را کندن
 و از پا افتاده لمیدن، با مرگ
 و صبحدم باز زندگی را از سر گرفتن
 و ترانه خواندن، چنانکه هیچکس نتواند
 ترانه خواندن با جان و تن.
 اینها را که می گویم، قلبم
 جانم و واژگانم از هم می درد
 و دیگر نمی توانم. دوست تر دارم
 تا با نخل های آفریقا
 این قدیسگان حامی ترنمی خاکی، همسفر شوم
 که هم اکنون شوری در تنم بیدار می کنند از راه پنجره
 چونانکه می خواهم بر جاده ها به رقص آیم
 با برادران سیاهم در هاوانا.

استادی ناپدید می شود

•

در نیویورک، بوی سرگردان پنیر
بر یاسمن های مصنوعی می وزد:
از خیابان چهل و دوم تا لانگ آیلند
هر چیز زمستانی را پوشانید
و کلاس درس

میان گرمای ناگهان و سرمایِ تا مغز استخوان به خود لرزید.
 از آنجا دوست به در آمد
 محصور در هوشی به تلخی تبعد
 فضای شهرهای آمریکا، اما
 در جامه ای دیگر پیچیده بودش.
 به گمان آنکه می تواند او را
 از شکل نیاکانی حافظه اش جدا سازد.
 نام این استاد گالیندس بود
 و آن شب او را به دوزخی بردند.
 ضربه ای بر فرق سرش کوبیدند
 و بیهوش از میان شب، از میان خیابان ها
 از میان فرودگاه متروک
 به سانتودومینگو بردندش، و در آنجا
 مردک بی سروپائی بارنگی پریده و چهره ای پیرانه حکومت میکند
 بوزینه ای شیطان صفت
 تحت حمایت وزارت امور خارجهٔ آمریکا.
 باری، استاد را تا پیش پایش آوردند
 استاد غمگین، باخاطراتش!
 معلوم نیست زنده زنده سوزاندندش
 یا آرام آرام پوستش را کردند
 یا قطعه قطعه اش کردند
 یا در خون مردگان دیگر سرخش کردند،
 اینقدر هست که در برابر دیدگان جمع درباریان
 استاد را به شکنجه گاه بردند:
 و خلبان همانجا پولش را گرفت
 (آمریکائی بود، البته)
 و خود کامه همچنان در سانتودومینگو بر سرکار است
 و در نیویورک زمستان همچنان ادامه دارد.

قهرمانان

در این کشتی منجلا ب خونین
بسیارانی زخم خوردند و کشته شدند:
مفاکی مهیب آنان را بلعید
با شکنجه‌ها و زندان‌هایش.
برای این برج جباران
گلوله و پول درواشنگتن فراهم می‌شود
و پسر تروخیلو عاشقی است
یک آقازاده تمام عیار برای هالیوود.
اما دانشجویانی که بدی را آماج تیرهاشان می‌کنند
تنها و سرگردان
نه پناهگاهی در سفارتخانه‌ها می‌یابند
و نه کشتی‌ها را در بندر
و نه هواپیمائی تا به جائی دیگرشان برد
مگر به آنجا که شکنجه در انتظارشان است.
برای نیویورک به آنها ویزا نمی‌دهند
تا اینکه قهرمان جوان مخفی
بعدها شناخته و محکوم شود:
چشمی را در چشمخانه باقی نمی‌گذارند
استخوان‌ها را یک یک خرد می‌کنند
و بعد در سازمان ملل نمایش به راه می‌اندازند
در این جهان آزاد ما
در حالی که وزیر آمریکائی
جنگ افزار جدید به تروخیلو تقدیم می‌کند.
این قصه‌ای است پر غصه، و شما هم اگر رنج برده‌اید
مرا خواهید بخشید، مویه نمی‌کنم:
این چنین است که پلیدان خود را جاودانه می‌سازند
این راست است و من دروغ نمی‌گویم.

دوست آمریکائی

آدم‌هایی از شمال، از امریکا
میوه‌چین صنعت زده سیب‌ها
به سادگی کاجی در کاجستان
صنوبر جغرافیائی آلاسکا
ینگه دینائی‌های روستاها و کارخانه‌ها
که همسرانی دارند، مسئولیت‌هائی و فرزندانی
مهندسان کارآمدی که
در جنگل‌های لایتغیر اعداد کار می‌کنند
یا در ماشین زمان کارخانه‌ها
کارگران ستر، باریک یا خمیده
روی چرخ‌ها و شعله‌ها
شاعران هرزه‌ای که

ایمان و یتمن را به انسان از دست داده‌اند،
من می‌خواهم آنچه دوست می‌دارم یا از آن بیزارم
در واژه‌هایم روشن باشد:
تنها سرزنش من به شماییان
به خاطر سکوتی است که هیچ نمی‌گوید
ما نمی‌دانیم که آمریکاییان
در خانه‌هاشان به چه می‌اندیشند
ما کانون گرم خانواده را درک می‌کنیم
ولی جرّقه ناگهان را نیز دوست می‌داریم
و پس، هنگامی که در این جهان چیزی رخ می‌دهد
می‌خواهیم از دانشتان بهره‌گیریم
ولی می‌بینیم که دویا سه نفر
درهای آمریکا را می‌بندند
و تنها چیزی که شنیده می‌شود «صدای آمریکا» ست
که مثل گوش دادن به جوجه‌ای لاغر مردنی است
مابقی را، اما، من در اینجا بزرگ می‌دارم
شاهکارهای امروز و فرداتان را
و فکر می‌کنم ماهواره‌ای که پگاهان
با تأخیر به مدار زمین فرستادید
مایه فخر همگان است:
چرا باید همیشه در مقام نخست بود؟
در این رقابت زندگی
فخر فروشی برای ابد بر افتاده است
پس می‌توانیم با هم به خورشید برویم
و از یک جام شراب بنوشیم
ما هم آمریکائی هستیم
و نمی‌خواهیم شما را از چیزی محروم کنیم
ولی می‌خواهیم آنچه را که از آن ماست حفظ کنیم

فضائی فراخ هست، برای جان‌ها مان
می‌توانیم بی‌لگدمال کردن یکدیگر زندگی کنیم
و همدرد واپس ماندگان باشیم
تا بتوانیم صادقانه با هم سخن بگوئیم، رودرو
و ببینم چقدر راه آمده‌ایم.
جهان در حال دگرگونی است، و ما قبول نداریم
که بمب‌ها و شمشیرها باید پیروز شوند.
بر این بنیاد یکدیگر را درک خواهیم کرد
بی‌آنکه شما را به زحمت اندازیم.
ما نمی‌خواهیم نفت شما را استخراج کنیم
ما نمی‌خواهیم در رسوم شما مداخله کنیم
ما به روستاهای آمریکا
نیروی برق نخواهیم فروخت:
ما مردمانی صلح‌دوستیم که می‌توانیم
به دسترنج اندک خود قانع باشیم
ما نمی‌خواهیم کسی را در معرض این بگذاریم
که به مال دیگری چشم بدوزد.
ما به سخن لینکلن درباره مالکیت
و به حرف پل روبسون درباره وجدان پاک احترام می‌گذاریم
ما با چارلی چاپلین آموختیم که دوست بداریم
(گو اینکه برای هنرش پاداش تلخی گرفت).
و بسیاری چیزهای دیگر،
حتی جغرافیائی که ما را در این سرزمین موعود به هم می‌رساند،
همه چیزی به من می‌گوید
که ما سرنشینان یک سفینه‌ایم
که غرور می‌تواند در هم بشکندش:
بیانید پُرش کنیم از سیاهان و سفیدان
از تفاهم و امید.

فردا در سرتاسر کارائیب

جوانان ناب این دریای خونین
مردم گرایان جوان امروز:
شما فزون‌تر خواهید شد تا این خطه را
از ظلم بزدائید،
روزی یکدیگر را خواهیم دید
و شعر من، آزادانه
دیگر بار در میان شما ترانه خوان خواهد شد
رفیقان، من چشم در راه این شادمانیم.

سرودی برای سیرامائسترا

به هنگام بدورد با خویشاوندانی
که به خاک باز می گردند از ما می خواهند تا سکوت کنیم

من از شما لحظه ای پرطنین را می خواهم
تمامی آوای آمریکا را، یکصدا
تنها یک لحظه آواز ژرف را
به افتخار سیرامائسترا!

بیائید یک لحظه انسان ها را فراموش کنیم
بیائید یک لحظه این خاک را بزرگ بداریم
که در کوهساران راز آلودش پنهان کرده است
اخگری را که در چمنزاران می سوزد.
بیشه زاران وحش را بزرگ می دارم
منزلگاه سخت صخره ها را
شبا هنگام زمزمه های پرتردید را
وسوسوی ستارگان را
سکوت عریان جنگل ها را
معمای مردمان بی پرچم را:
تا اینکه همه چیز به تپش در آمد
و به شعله های آتشبازی بدل شد.
مردان ریشوی شکست ناپذیر فرود آمدند
تا صلح را بر زمین مستقر سازند.

اکنون همه چیز درخشان است، اما در آن روزگار
همه چیز در سیرامائسترا تیره بود:
پس من از شما این لحظه وحدت را می خواهم
تا این سرود اعتراض را بخوانم.
با این واژه ها می آغازم
تا در سرتاسر آمریکا تکرار شود:
« چشمانتان را بگشایید، ای رنجدیدگان!
همه جا سیرامائسترا است.»

تأملاتی درباره سیرامائسترا

نوشته شده در سال ۲۰۰۰

می خواهم با واپسین ستارگان سخن بگویم
اکنون، برخاسته این کوهستان انسانی
من تنه‌ایم، با همراهم شب
ودلی که در خلال سالیان سپری می‌شود:
از راه‌های دور به این انزوا آمده‌ام
مرا نیز از این رؤیای برین سهمی است
تا با چشمان گشوده
در میان چشمان خستگان بیارامم
و آنگاه که انسان با قبیله‌اش می‌خسبد
آنگاه که تمامی چشمان بسته است
می‌گذارم زمان چهره‌ام را درنوردد
چون هوایی نادیده، یا قلبی اشک‌آلوده
من آنچه را که می‌آید و هر آنچه را که زاده می‌شود می‌بینم
دردهائی را که شکست خوردند
امیدهای سرخورده مردم را
کودکان را با کفش هاشان در مدرسه
توزیع نان و عدالت را
انسان که آفتاب تابستان می‌بخشاید.
من تحقق سادگی را می‌بینم
خلوص مردی را با خیش خویش
می‌روم و می‌آیم در میان کشتزارها
بی آنکه به مزارع بزرگ برخورم
روشنائی همین نزدیکی‌ها بود، اما یافت نمی‌شد
عشق بسیار دور می‌نمود
و خرد همیشه نزدیک

ما گمشدگانی بودیم
که به جهانی غمناک ایمان آورده بودیم
پراز شاهان و سربازان
تا اینکه ناگهان دیدیم
ستمکارگان و بدکاران برای ابد از میان رفته‌اند
و همگان در آرامش بودند و به کار خود مشغول
در خانه، در خیابان
و اکنون همه می‌دانند که روانیست
زمین در دست گروهی اندک باشد
ولازم نیست که سرگردان باشی
میان اربابان و دادگاه‌های عدالت.
چه ساده است صلح
و چه سخت می‌تازند بر او با سنگ‌ها و چوب‌ها
هر روز و هر شب
تو گوئی دیگر مسیحی نیستیم.
شب ژرف است و ناب، چون صخره‌ای
و بر دنده‌های سر می‌ساید به سردی
انگار می‌گوید زود بخواب
که کارت به پایان رسیده است.
اقا من با ستارگان سخن می‌گویم
به زبانی هم گنگ و هم روشن
با شب سخن می‌گویم
به زبان ساده، چون برادری که با خواهری.
شب مرا در دستان خود می‌پوشاند
در می‌یابم که من خود همان تار یکیم
که در گذشته‌ای دور پشت سر نهاده بودمش
هنگامی که بهاری جوان
در جامه روستائیم نفس می‌کشید.

تمام عشق‌های آن زمان از دست رفته است
 درد رایحه‌ای ر بوده شده
 رنگ خیابانی از خاکستر
 آسمان همیشه چند دست!
 و بعدها، آن اقلیم‌های درنده‌خو
 آنجا که قلبم را خوردند
 کشتی‌هایی که بی‌مسیری مشخص گریختند
 سرزمین‌هایی گمنام و لاغر
 تبی که در برمه داشتم
 و عشقی که مصلوب شد.
 تنها یک انسانم من، و رنج خود را بر دوش می‌برم
 همچون هر میرنده‌دیگر که زیر بار
 عشق، عشق، عشق شانه خم کرده است
 بی‌آنکه کسی دوستش داشته باشد
 و زیر بار دوست نداشتن، آنگاه که کسی دوستش می‌داشت.
 خاکستر شبی پدید می‌آید
 در کنار دریا، در رودی مقدس
 و لاشه‌ی ظلمت زده‌زنی
 که می‌سوزد در اجاقی متروک:
 رود «ایراوادی» از میان انبوهی
 آب و نور کوسه‌وارش را به جنبش در می‌آورد.
 ماهیگیران سیلانی که با من
 تمام اقیانوس و ماهیان‌ش را بیدار می‌کردند
 و تورهایی که معجزآسا می‌رویانند
 ماهیان سرخ مخملگون را
 و در همان حال پیلان منتظر می‌مانند
 تا من در دستانم بخشی برایشان بیاورم.
 آه، چه اندازه زمان بر جبینم انباشته شده است

همچون ساعتی حاجب
 که در حرکت شکننده اش
 رشته ای بلند و بی پایان را می بُرد
 که از کودکی گریبان آغاز می شود
 و به آواره ای، کوله بارش بردوش، می انجامد!
 بعد، جنگ آمد و دردهایش
 و مردگان اسپانیا که هنوز بر چشمانم دست می ساینند
 و شب هنگام مرا می جویند
 به دنبالشان می گردم، نمی بینندم
 من، اما، روشنای خاموششان را می بینم:
 دُن آنتونیوبی امید می میرد
 میگُل ارناندس در زندانش مرده است
 فدریکوی بینوا را
 مردان بدکاره قرون وسطائی کشته اند
 و توده های عهد شکن پانزو
 قاتلان بلبلان.
 آه، چه بسیار، چه بسیار تیرگی، چه بسیار خون
 امشب مرا به نام می خوانند:
 اینک! بابال های یخزده شان مرا لمس می کنند
 شهادت عظیمشان را به من می نمایانند
 کسی به خوانخواهیشان برنخاسته است، و این کار را از من می خواهند
 و تنها عطفوت من ایشان را می شناسد
 آه، چه تیرگی ها
 که در این شب از این جام آسمان سرریز نمی کند
 صدای سکوت دور دست ها
 به صدفی ناپدید می ماند
 و ستارگان در دستان من فرومی افتند
 همچنان سرشار از سایه و موسیقار.

در این فضا سنگینی متلاطم زندگیم
نه چیره می گردد و نه می گرید
من دردی را که به دیدارم آمده است از خود دور می کنم
چنانکه گوئی کبوتری را آزاد کرده ام:
وامی اگر باید گزارده شود، باید گزارده شود
با آنچه خواهد آمد و آنچه در راه است
با نیکبختی جهان به تمامی
و نه با آنچه زمان درهم می شکند.
و اینجا، در زیر آسمان سیرامائسترا
من تنها می توانم پگاه را سلامی فرستم
چرا که دیرگاه بر سر کار خود آمده ام
زندگیم چنان با بسیاری چیزها سپری شد
که کار خود را به دستانی دیگر می سپارم
و سرودهایم را دهانی دیگر خواهد خواند.
کار روزانه اینگونه به هم می پیوندد
و گل سرخ همچنان می شکفت
انسان در سفر خویش نخواهد لغزید
این جنگ افزار را ز آلوده رادیگری برخوردار گرفت.
نوزائی انسان را پایان نیست
پروانه از بطن زمستان برون می جهد
شکننده تر از یک گل
و هم از این روست که ز بیابانش را فراری نیست
و بال های رنگ رنگش
با تناسبی تابان به تکاپو در می آید.
و مردی تنها دری را ساخت
و تنها یک قطره از دریا برداشت
تا آن زمان که ما، از یک زندگی به زندگی دیگر
شهری شاد برپا داریم

با بازوان آن کسان که هنوز زاده نشده‌اند.
و این وحدتی است که بر آن دست می‌یابیم:
نوری یکپارچه از پس سایه‌ها
از میان تداوم آرزو
و زمان، که از سر ساعت‌ها می‌گذرد
تا همگان به آرامش دست یابند.
بدینسان تاریخ دیگر بار آغاز می‌شود
و بدینسان از بلندای این کوه‌ها
دور از شیلی و بلندی‌هایش
من گذشته‌ام را در جامی می‌گیرم
و بر فراز گستره‌ی خاک بلند می‌کنم
و گرچه میهنم در خون غوطه می‌خورد
بی‌آنکه از حرکت باز ایستد
در این ساعت، اندیشه‌های شبانه‌ام سرانجام
در کوبا بیرق مشترک نیمکره‌ای گمنام را برمی‌افزارد
که دیری در انتظار پیروزی راستین بود.
من آن را بر این بلندا می‌نهم
ایمن، برافراشته، در اهتزاز، بر فراز دشت‌ها
به نشانه‌ی منزلتی که از مبارزه زاده می‌شود
و از آن محرومان است:
کوبا دیرکی برافراشته و روشن است
که از میان فضا و ظلمت فرا دید می‌آید
درختی است که از میانه
در یای کارائیب و اندوهان دیرینش روئیده است
برگانش از همه سودیده می‌شود
و بذرهایش در خاک ریشه می‌دواند
و برپا خواهد کرد در آمریکای ظلمت‌زده
بنای بهاران را.

واپسین داوری

.

(ناشر در اینجا اعلام می کند که با این عنوان شاعر شعری را نوید داده است که، در چاپ نهائی، این دفتر را به پایان خواهد برد.)

دراوند



منتشر کرده است :

عطا و لقای نمایوشیج مهدی اخوان ثالث

آیندهای روبرو (فیلمنامه)
خاطرات هنربیشه نقش دوم (نمایشنامه)

سرود اعتراض بهانورودا رحمت احمدزکریا حکاک
فرمانبردگی